

06/11/15  
06/11/15

95A5

بازدید شد  
۱۳۸۴

Handwritten calculations on aged paper, showing a vertical sum of numbers (likely in a non-decimal base) and a final result.



9/9/51  
9/4

75-12

1925  
12/2/25

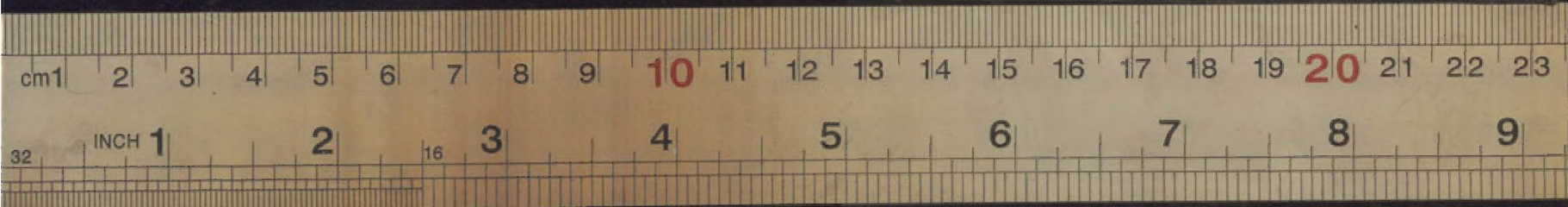
7

7871

91.8

نظری - فهرست شده

۸۲





۵۲



دیوان عارفانه

۸۴

۱۴

مکتب

۱۹۲۶

۲۵

مکتب  
سازمان

۹۱۰۵

خطی - فهرست شده

۸۳





سبحان من اجبت عن الابصار بطرات الجلال فاقرب من الاسرار سبحات  
 الجلال تفرد بالعظمة والكمال في الابداد والاسزال عالم الغيب والشهادة  
 الكبر المتعال احمد على ما نظراتي خواص حضرت تعين لخطه والاضلال والهم لسمعة  
 عظم من صفات برهان الجلال انظر اروح الاحرار بنعيم نعيم الاقبال وطلوع  
 انقاس البرار بنعيم نعيم الاقبال زين خان بختا با نوار الانوار والافلاك  
 يسبح له في ابد الابد والاضلال رجال فاصبح القوم سكارا من نعيم روح الاقبال  
 مستغربين لسمات الابرار المراد من وانه مجنة الكمال فمنهم من قضى بحبه  
 ومنهم منظر لصفاء الاحوال ومجنتهم نعيم من فحة التوسل في الحال تروم  
 لسان تميده هبة المقال

توحيد

تعالى من توحده بالكمال	تعالى من تفرد بالجلال
هو الف والقديم بلا تبار	له الملك العظيم بلا زوال
جناب جلالة على الكرسي	قبايب كمال في الدنيا
قام نخرت محد وديت	ولم يخيطه موجودا

ولم تعرف تصويرا  
 قد يس فانه عن كل  
 يدي من صفات كل  
 بجلى العيون من الزطيل  
 بجلى العلام بالذات طولا  
 عند طوره لم يتق شي  
 براد موره اصحاب  
 بكل اسم له وصف قد  
 تعالى ليس لوجوده مكان  
 على فوق و تحت و اوسط  
 قريب ذاته من كل شئ  
 فيوجد من اجب كل شئ  
 علم يعلم اسرار  
 هو المصود في الاحوال طرا  
 هو الحي الذي هو  
 واستقام بكسر فجاء  
 تلك قلبه بلا طيف جـ  
 فليتهم بذكر الله حاز  
 وناج بهد برب

تصوره الايق والنوال  
 ولم يخطر مثقال خيال  
 لوان اذ موسى الموال  
 تدلى عن قلوب اولى النوال  
 وطاش العقل من ذاك الحال  
 وبن مقع مع الشين البشال  
 ويعرف بار باب الجلال  
 بلا خطه اصل الخيال  
 ولم يوجد مكان من حال  
 محيط بالا سفل والا حال  
 وان لم يرض لم يوجد حال  
 بلا امضى المقرب بالانصاف  
 يرى في حال احوال المال  
 هو المجمود في كل الفحال  
 قلوب العارفين في واللال  
 فاحسوا بين بلا خيال  
 فما السواد فيه مرجال  
 هو مجتسم بعشائره حال  
 فزوجه بلطف في المقال



۵۱۰۵

فلوحي اصطفي بن شبنم  
وجص محمد بلوا احمد  
واتاه الكتاب هدي نور  
لحلي الابن وختم رسل  
له قدم بخط العرش  
في بيان الذي ايسره  
بجسمه يا ثمار السجدة  
سلام الله والصلوة

واجر جلد الرشد اولى الفضل  
واعطاه النبوة بالكل  
وايده بآيات عوالم  
مبني للاوا حسن والاوا  
له منهم تظييد الى المعال  
من الاقصي الى احسن  
وكله بانوار الحسن  
على خير الوري عه والرا

**بقدم قد**

اي حالات وشنخت جاودا انچه  
بمشند فطرت نمش جهان انچه  
چيست عالم نيم ذره در فضا  
تا شود سيراب آب معرفت و درم  
مگر ده عيس روئي آينه دل كشي  
كيست جان ز عكس انوار جلال نامي  
يك نظر كرده خروشن عالم پر چاسته  
از سماع آن سخن ميستان عشق صبح  
زار زوي قرب تو مرغان عشق پر پيس  
آفتاب جدي به نوشت رخ اشباح

تا در آرزو نشان به نشاني آيد  
تا بهر روئي پيشه حال شود  
برشيد بهر خشت خاك ايو ايجان  
باز سلطان جلالت در نوشته و كني  
در فضائي لايزالي كو پست و زنده  
نور قدرت خرم چون چراغ خسته  
كم زنده تالاف توحيد تو سر خشت  
خود چه باشد ذره تا دعوي فوشد  
در حقت پستي عالم خيالي شست  
مكي با ثوار تو منم آينه اين رات  
كي ميدان نو باز زم زمي سكر كوي  
هم به منم عاقبت ايشي اظلاك  
اي خوشا منم لي كو تر حبه نقاد  
غرق در ياي جيايم مجو دريا خيلي  
ذره خاكيم چيدان در موي مهر لو  
تا كريايم از عشق تو بوي زندكي  
اي نظر كرده بشت تاقان دوستي

در مثال اوقات و صفت بي نشان خسته  
در دو چشمش نور تو كحل عيان خسته  
بر بساطش پست است خست خوان  
سك بطلان سر ايسر جان خسته  
كو سوي ميدان خست جاودان خسته  
خجسته و صفت سرفتم و پيان خسته  
بر سر دار علامت ريسان خسته  
محيي به نقشه و دريا درون خسته  
وين خيال خسته مار و كمان خسته  
باز در كرم تو آري همسان خسته  
در خم چو كنج حدت نكمان خسته  
سوج در ياي طهورت با ديان خسته  
كشي نامر محيطي كران خسته  
دم بدم از تشنگي برب زبان خسته  
در سر از سودت سوخي هر زبان خسته  
خويشتن را در ميان عاشقان خسته  
در سر مرك ز عشقت صدفان خسته

زان نظر پيكير را چاي خستن  
چند باشد موده در خاك وان خسته

۱۶۲۴  
۲۳/۹/۲۴

خطي - فهرس



در مدح

راه باریکست و شب تاریکست مگر کینه  
 تا قدم زین و خشت آباد قدم سرفراز  
 چند آخر برب در پایش خفت لب  
 جذبه تاب کشم جای از فقر جاده تن  
 چند بیت غرق شوم در بحر زرق  
 تا جو بحر شکر دم برون  
 و کشم در بحر شکر جان کن کهر را  
 آن پیش جلال و چه بسوی نر  
 آن پسای آفرین که چه است جان  
 نی ز پیش جلالش که چاره پی  
 یاد روش عاشقان از خوشتر از عشق  
 مرگیا بد که بگذر زوزه ماند جاودا  
 در چند پستی حقیقت نیست پستی غرور  
 غیر او چون خود بنا شد کی بود او را  
 در موانی مرا و خورشید چون رشت  
 با تجل جلالش محو کرد کانیات  
 تاب نور او نداند ذات او را علم  
 جلوه داده از کرم خود را ز سر زده

با همه با هم ولیکن ز آشکارا نهان  
 صد چکی کرده مردم بی تابش  
 روی او را دید چشم کان و شانی  
 ساخت قدش من از جود و چون  
 یک سخن گفته دو عالم زان سخن جان فاش  
 گفته با عالم سخن بر چه مصطفی  
 جذبه از ناز و نورش قوی دلیل  
 بر بساط جنتش آدم چه عالم  
 در دم عیسی و میده شسته از طلی  
 زو عرض پیش صف اپنا ایستاده  
 از برای همه ده دارانی شرفش  
 شرفش کوشه را از مفت خرم داده  
 شست بستان که دو بهر دوستانش  
 بهر خاصانش فکند بر بساط عرض  
 برب غویشش ای کوزه آب روان  
 در خور خوانش نذر و جاشانی  
 از پر انکشت مبارک زان کی کردیم  
 این همه از بهر او و فارغ از سر زده  
 چون شدم عاجز ز معراج احمد پاک

با همه میخشد از لطف خون با آلتیر  
 چند هزاران ز گفته ملی نقاشی  
 راز او بشنید کوشش ز لحن پیروز  
 لطف صنع او منزه زالت عین  
 یک خط کرده با دم کشته در عالم امیر  
 کرده در آدم نظر بحد و لایک  
 قطره از آب رویش خضر را کرده  
 بر درختانش بستان میوه پیمان  
 قوم قد جلال البشیر  
 اینست سلطان حقیقت یافت  
 بر هوا افکنده شاد روان نوی  
 زیر پای کب جیکش و چون  
 مفت زندان از برای دشمنان  
 بهر خصمانش کشیده در گمان  
 بر یکی دلاب شمشیر بستند  
 در تنو مطبخ پسته و قند  
 خود خورده داده قوت عالمی  
 در اسرار خاص عدم ماکر بر کشته  
 باز کرده بر در قد پس کبر مستحیر



ای مقدس ذات تو از وصف بر ناپاک  
 ای بیست چو تو تازه چهره سر خاص و عام  
 ز آفتاب حمد خود حمد مرا تو نور خورشید  
 و ز شمع نور تو قیاس تو تو حید  
 کی بود که نور تو روشن شود و من قلم  
 از سواي خود بفرمادم غش و غش  
 ارسام از تو بوی فلک العظیم  
 حمد امیدواران را بکام دل سیران

ای منزله وصف تو از نیت تا و خیر  
 و ای تقدیر تو ز غن جان بخل کن  
 تا خود زده در سواي حمد تو بیا سیر  
 روشنمایی ده که ماندم و کس ظلم  
 کی بروز آید شب چاره خوار و  
 در سناه لطف افتادم یا مجبور  
 و بر میرم پیش رویت و لک العظیم  
 ای امید جان عیانت از عرق و آب

شیخ ازل تقدیر سلطات کامل لم یزل

ساقی سارمی که فروخت آفتاب  
 منکر بدان که روز فروشد تو سار  
 بنیاد حسرت که خراب است با نیت  
 یاران شدند مست مرا بخت خفته  
 بکشای فتنه که در بند ماند دام  
 مست کن آنچنان که سپهر پای کم کنم  
 تا او بود همه ز جهان ماند و من  
 ساقی ما چشم امیدم و انتظار  
 مست کن آنچنان که ندانم که منم  
 فارغ شوم ز شعبه بازی و سکا

بنمای تره شب رخ خورشید بر عا  
 کن آستان جام بر آید صد آفتاب  
 خوشتر بود نهال خراب با تیغ آفتاب  
 بیدار کن بوی این بخت را ز تو  
 و ز بند می برانند مگر شراب  
 و ز شور عریده همه عالم کم سا  
 خود بشنود ز خود ملن الملک جوا  
 ساقی و در همه بود و در عا  
 خود را می مگر خرابات افکنم  
 زین قصه و ورنگ جهان هر چه منم

فلا شرفی بر سر عالم منم قدم  
 و کس نمانی ظلمت پستی چه ماند  
 خیزم پس از در بچشم عالم برون  
 چون پیش آفتاب شوم محو و زده

عیار و اراز خود می خود بر شکستم  
 تا کی جو کرم سید همه کرد و خورم  
 باشم که آفتاب در آید بر و زخم  
 آن عالم از و بر سر کوی بیکه آهنگم

ساقی پادشاه دانه در عا لایمکان  
در پیش رخسار منت من چیه فشان

تا ز آستان کن چو پیرم بر بر  
 بکند از من آن قصه که پروبال گشت  
 در بوستان بی خبری طوبی  
 شبها ز عیشم که پرواز من  
 چه عیش و چه نری که همه زده بود  
 شن زده کردم اگر خود را آفتاب  
 پس جان این نفس ز من بشنوی

پرواز کبیرم از خود و از جهان بکند  
 ز انسوی کایتا پروبال گشت  
 و ز آستان منعت وری جان و ک  
 سدره مقام کسکه و عیش منظم  
 در نور آفتاب صنوبر منورم  
 در حسرت ز رف بخودی را غوطه خورم  
 آن او بود نه من بسوی هیچ شکم

ای خسته ز حال بستان باخبر  
باری نظاره را بجز آب است و کبر

آنکه کوی عشق ز میدان بود و دانه  
 خود را چو کوی در خشم چو کنگر دانه  
 گشت امید از د چشم آب دانه  
 تا پس نهاده اند چو باد در طلب

شکر که وقت کار چه جولان بود و دانه  
 کوی مرا از خشم چو کای بود و دانه  
 بگریش چو کوز ف باوانی دانه  
 پس جبا که از لب جانان شنو دانه



مرغظ ویده اند عیان کن روی  
در وسع آویخته بود آنچه کرده اند  
آن دم که گفته اند اما بحق زنی خودی

آینه دل از قبل آن زدودند  
ایشان که طیبت ایشان ندانند  
آن دم بدان ایشان پستان ندانند

ایستاد

دروغی پیوسته خودی کنون با نهادند  
آن دم که جام با ده نگویند کرده اند  
آن نمک و بوی جرمی که مشت خاک را  
این لطف بین که بی غرضی که تیر را  
این بواجب رموزی که گزیده اند  
در جبین برای صبح از نسیم کی  
چندین هزار عاشقی شده اند که نظر  
نقشی که پسته اند درین کارگاه صغ

کرم در عجم همه خودست زاده اند  
بر خاک تیسره جرمه اشیا کرده اند  
خوشتتر ز هزار بار توکل کرده  
از دردی سرشته انوار کرده اند  
آب و گل خزانه اسپار کرده اند  
پستان حقه لایحه بی دار کرده اند  
نظاره کفیشی میار کرده اند  
در صحن این جمال خود اظلم کرده اند

آنگاه که عشق صدف چون طوفان  
کوهر شقایق که بشکند صدف

چندین هزار قطره زوری که کن  
تا که دران میان سلیک موج زو محیط  
در ساحت قدم نبود کون را کثر  
نبود چون حال احوال از ان بگذرد  
آنجا که اسم باشد و نی پسمانی خبر

افشاند بر فیض اطراف که کن  
هم قطره کشت غرقه دم که کن  
در کعبه قطره زانموتان یا فتن  
او باشد و هم نبود هیچ این فتن  
نه عرش و نه غدا شایسته بخت

چهره سیکه بود بنود از دوی اثر  
این قطره ز قلمم توحید نیست

توحید بی مشارکت اینجا شود عین  
ناید بعین حقیقت توحید در بیان

توحید و احوال باید در مقال  
روشن کنم غمیب بر پیش لایزال

برتر ز چند و چون خیرت بجلال  
کنده اشت بکش و نظر هیچ کالی  
کرستی شعله جاش همه جهان  
از لطف حق برافروخته و فزونی  
مردم هزار عاشق منم که باده جان  
بشنفته کیم یک تانی فتنش  
وزنه مقاب نور جانش شد بجلال

سرونی که و کو صفت لایزال او  
کرد سادات جمال کمال او  
ناچیز بودی از سطر است جمال او  
در قهر لطف تعبیه کرده جمال او  
در حریت جمال رخ ملی مثال او  
زنده شده همه بشیم مثال او  
عالم سوختی ز فسر و جمال او

ای غمیب ز نعت کلزار بوی  
آخر بستان زار سحر که بکوی او

ای پیله نی ز آمده ام بر و نوا  
امیدوار بر در لطف فتن او  
دل زان تست بر سر کوی کفیه او  
که یکسر کنی بدل سوخته جگر او  
در کار بسازی دل خود عاجز او  
خویش منم جو دشته در او

بر و که قبول تو و درده ام نیاز  
امید کردت نشوم نومید نیاز  
هم تو ز روی لطف و کرم کار او  
بارش نیانی از لطف بجان او  
از لطف خویش کار و دل چه بیم او  
آزاد از نخت بپرورد و نیاز



خود بر تو بار بود و پستی است

ای دوست در بروی طفلی کن

بخشای بر خانی میکشید ای کیم  
از لطف شاد کن دل گمشدای کیم

ولا در بزم عشق را تا جان فشان  
چو کشتی سرگران کی بیک جان فشان  
تو آنکه زو خیزد باکی که از خود خیزد  
به و آن دم شوی نه که جان را از خود  
به واده را چو خواسی دیدن بیک  
بر روی او بر پشت کن شود قدر جان  
مشو چو کشتی سرگردان کف در او بین  
مای عشق اگر یک دم ترا در زبر  
مشو با غیبت تن رخسار زلف کف  
ز بهر راحت تن امر بجایان کو بنود  
تو خود انصاف و کفر و دگر دواز  
درین جنت سرائسی خواسی یافتن مرکز  
چو عیسی قصد بالا کن برون لایق  
دل به سر زمان مرو در رکع غنچه  
برون از شرح سر را می که خواست  
ز هر کان یونانی مل پستان که قله

که با خود و جان طوت بکشی کریم  
که در بر سبک روحان کو بنود لایق  
تو آنکه زو خیزد باکی که از خود خیزد  
از واده را خواسی دیدن بیک  
به و جون نه خواسی بیک جان  
ترا مشو قی لعلی که مشو قی لعلی  
سپاس خود ترا چو کان حولا که  
ز سدرت اشیا نایب در زو و کس  
که خود سوز و شمع خود طفل سوز  
که جا زاده جگر داری تن بر تن  
بستور مرا فکر خاسی طوطی اکس  
درین جنت کده روحی خواسی دیدن  
میا اینجا که خر کبیر نه زو جان  
بگردانند از راست سجده بیک  
خلاف دین سران علی که خواست  
ندارد قلب شان که زو دار الفرس

ز اول لوح محفوظ و تو علم فاسد کن

ترا خورشید عسایه حلالیم

تو آنکه غیبت زردان تاب  
و اگر از عکس و قد سبک شود  
بشب و خواب توان مکس  
از من معنی حقیقت من نظر در خود  
چون دولت ترا کنایه ازین دلی  
سواد دنیا و دین چند از دین  
چو می سبزه دنیا که جان کج  
ولی با باشد مصلحت و کج  
اگر خواسی که این کاشن یک  
اگر شایخ و فاطمی ز دیده آب  
بروب از صحن پیدایش صفات  
دراعات زمین دن برینان که کنی  
درواز مشرب ایمان و انصاف  
کشیده طوق ایمان را سر عقیق  
خود زان را بر سر عضو  
خود در صحن میدانش که برسته  
ز کس و خطی از کار کجایان  
نویسی بل اسرار کرده طفل

طلسم عالم جیبی دوم عالم جان  
نه رو کسی این آن بی نه کفش  
ولی در روز بنیاد تاب مهر نور  
مهر اوزار حق ملت نه مهر نور  
چو دو مان اندازین شدن تو  
که و اما می برداری درین دلی  
تجاش سخی لغو کن که در سبک  
نیاید زو مشام جان نیم روح  
میان بر بندم روز و شب عاز  
و کجا به جایای برون اشیا  
بر او رقصه ایانشن که فکر  
کلبانی شود خوب و نظر بکجا  
درواز منبع اخلاق و جانب  
عصوش احسان شایخ و عیسی  
نمایان رست قید غیبت عیسی  
ملک بر قصر ایانشن که دره شایخ  
ز کس و خطی اسرار نالان خوش  
که کفر و جنت کلا ریشیا را جنت



بخت کاهستان آبی حشاش غوی  
 شراب از کف جانان ریخته نشی  
 بساط وصل سترده بساط عشق  
 نموده شاهدی معنی حال از بدو  
 ز مهر نقل پرستان لب کرده  
 روان کرده لب ساقی لبستان  
 عنایت گفت با مست که اندر  
 چه ویدی شامی منی جمال  
 مراد و یکقام اینجا کرد  
 تخیل صفات اینجا و می صدر  
 کوی از انجمن قیومش خند  
 کت از لطف بنواز و کت از  
 مشقه با دو وقت اینجا و می  
 برون شود از ایشان کن  
 بساط پرسم راحی کن  
 و رای بوستان دل کی  
 فغانی سر سده انوار  
 زانامه بنواز و منور  
 حضور اندر حضور اینجا

کلزار

نیز سکه جانان آبی گویا  
 بساط نرم رحمان چینی  
 بجام شوق در دود شراب  
 ز چشم مست گواه مست  
 برای چشم شقایق  
 شوش کرده در باقی  
 چه خوش داشت نسائی  
 چه شنی در کعبستان  
 ترا مرنگ کرد اندر  
 ز جلد ایستاده  
 کوی از بسط خوشش  
 کوی از بخت بستان  
 تو بر نطق مراد  
 بیک در قفس آرام  
 ترا عذر دای بی  
 پاشی تو این فتن  
 ریاضی پر سیر  
 زانهار ریاضی  
 ظهور اندر ظهور

انل اینجا به منی اینجا  
 بخود توان سید اینجا  
 هزاران ساله ریخته  
 چه حاجت خود ترا اینجا  
 نه پنی هر چه مست  
 کند چشم کویا  
 بنور لم نزل  
 و که مع محیط  
 نه از وجود نه از  
 ترا چون تو بستان  
 حجب بود درین  
 چون شمشاد  
 کت چوکان  
 و کرمش  
 در آن حجب  
 و که خواهی  
 عراقی کی

ز نور تابش کجای  
 در اوج مضامین  
 همیکن که صد ساله  
 چه در قفس تو  
 معانی آنجی  
 منت رنگ روان  
 بغلام چه  
 نه از دانش  
 نه از درد و نه از  
 تو آنکه خواه  
 غزل کس در جز  
 چون لغت  
 و رای کت  
 و کز زحمت  
 سر استان  
 که اندر ساغر  
 اگر چه منطقی

زان که با جانور کوی  
 مسلمانان مسلمان



بسم الله الرحمن الرحيم و الحمد لله رب العالمين

این خست بجمع جمال شده	مطلع نور و بهار شده
بشنو و دست لم شل شده	شاکر خست لایزال شده
فرود عرش تو ملکوت	زیر پا تو پامال شده
در نوشتن مراد تو خیرت	محکم برده وصال شده
با جمال قدم لغای ترا	در ملاقات انصال شده
بر جان پسته شاد تو	و آنچه نمانده به جمال شده
بر تو نیستی شده نیست	بر منقض از تو با کمال شده
از بی حرد دان بکس تو	طیبت آدمی سفال شده
ساقی بکس تو فیض قدم	بر حدیچن انیسوال شده
کرده و عوی خست کل طغر	معجزات کواه حال شده
سایه با آفتاب رخت	در نهان خانه زوال شده
از بی باقی شکل هم نون	حل کن مشک ضلال شده
عقل در کتب بیست تو	دیو بوده ملک ضلال شده
از شب و روز زلف و خال	عالمی مهتدی وصال شده
ز انکس شمع طلعت تو	آفتاب آینه مثال شده
تا حکایت کند ز حکایت	رو نمی خشد به جمال شده
تا نشانی دهد ز ابرویت	ماه در سرمه بلال شده
مرحبه مقلان قدسی را	روی خست حجت فاعل شده

تا معط کند ریاض حق	از سبک روی تو شمال شده
دل به امکان و جایی	در بر آن و زلف و حال شده
حلقه داران چرخ بر تو	حلقه در کو ششون
در و اروج در صوامع	الف و حایم و دال شده
برده نامت پیچ لب کو	مرده در سوز و وجد و حال شده
ز ابرویت خلیل را آتش	گلشن و منج زلال شده
حاجت باشد از تو روا	بیش از اندیشه سوال شده
صفه اسپهان صبرشت	چاکرت راسف نعل شده
ابرش عزت روان خا	ساحت لامکان محال شده
از بلبل تو عاخر آمده عقل	ناطق در ثبات لال شده
قدر تو در جهان بگنجد	نعت تو بر ترا ز مقادیر شده
نظری کن بکس و عوری	از دل و دین جاده مان شده
بر در قرب تو چگونه رود	مرحک بر شکست شده
عز و ناخوشی پسر روزه	عیش و خوشی زوال شده
کرده در شمع تو شمع و یک	نفس پایی و عقاب شده
راه ده بر درت عارف را	ای درت جمله را آمال شده

بسم الله الرحمن الرحيم و الحمد لله رب العالمين

قبله روی عاشقان که صفائی	بر چشم قدس پیا خاک در سرائی
کو در محراب جفا مهر همصطفی	یافته نور انبیا روشنی رضائی



تا عهد چنان روی بر رخ چون جسمی  
بر که ز هر پستان بی غم تمام نیستی  
حضرت غرضش و طریقه او و در کتب  
چاکر و کشت جان نه در حقان

خضر بقای سپهر بر حق از بقای  
طینت او ز نور حق طاعتش است  
خاصه ای و المثنی و دو جهان  
عرش مجید آستان ساحت و جان

**نعت رسول رحمت و قایل صلوات الله علیه**

حاشا جان در دل طایفه سوارند  
تا بیک آمده در دشت جان غنیمت  
از هر پستی چه دریا جی پستی در کشند  
گذرند از تیرگی بر چشمت حیوان  
چون آب ز نیکانی لب بشویند  
رحمت عالم رسول الله انکه فی سبیل  
آن شنشای که بهر مقام آب  
سواران چون خطبه او و فی سبیل  
چون بساط قرب او بر قافیه بکشند  
طرح مشکین غیر ساش از بس حسد  
تا سوزد آفتاب از بر تو ملک خوش  
شم از طب غرضش در دم میسند  
مشت پستان شش آب از دشت خوش  
چون تو در دریا جی سیش منج آب جفا

آتش سواد جان در دل شنیدند  
و بر دست آید و صالوات داشتند  
چون پست از ملامت خیمه در جنت  
و مبدم بر جان دل آب جان  
بوسه بر خاک پستای خواجیه بخارند  
بر درش لیسک روح الله را  
نوبتش پست که جان اللهی است  
عقده قرک او را عوده الوقی بند  
رایت اقبال او بر او دادند  
حلیه روی نهشت آراش نظر  
سایانی را بر برق شمشیر  
وز فروع شمع او بل شمشیر  
نه جاب جرج قهیم در دلی به  
سک ریزه بر دو کویا سوییانه

او کان از یک سر سینه از انکشتن  
بر تر از کون مکان جانت یعنی کشتن  
از برای پستان خدای و در پستان  
مشعل و از یک شمشیر همی کشند  
کر چه گرفت از جان بر خاک  
مکشش با پست میدان طینت  
جانان او بدون حق فرو نماند  
خاصه کان او نیم مجلس شمشیر  
و پستی حق پالی در دل سبیل  
در همه عالم که دارد او را  
مرکز او را و پست از خود نماند  
مرکز او و جوی مناسی کند بی پستی  
چون عراقی به روا شده ز نیکه

و از روی ناک در نام بر عهد  
خشت فقر کانیات از حال مجاز  
صد بر در خشت جان بر قافیه  
سایانش در کشت از مهر جنت  
نموده ز زور بر غرضش در بال  
مکشش را خیمه بر نه طارم خطر  
نه کان او قدم اولی بر خاک  
با چنین نیت کجا دم ز کوم و حواد  
مهر صرا و مهر حق نه کجا نرسد  
خیمه جانش درون خست الما و ان  
و چه دارد و کجای طاعت بر شمشیر  
راه پنا خاک و چشم خشم نماند  
طارم در شمشیر ای طر و طاعت

**در چشمه شمع عالمیه یعنی عالمی علیه السلام**

واجح سبحان الاموال و کمال  
شاد بر مرت سمنیه و ماکه  
جزه نو بجای او بر دوشش  
من جهان خیر کرده دل نیک  
ماحت کفای و منه آفتاب

صالح قاری السطر دار لوالله  
داو از لعل خود دم جام عشق  
جام طرب از ای او کرد و جام  
دید جهانی و کبر بر تر از دنیا  
سایه آنج تاب و زود آنجا



دل بختی در کائنات جهان عظیم  
 با تفت و تفت کشتی کشت مرا در کشت  
 کاسه حلالی قدم نور بهایتی پس  
 شعله نور او کرد جهان مستنیر  
 نور چشمش بود از شرق نور یقین  
 وید و اوراک او ناطق احکام لوح  
 خط و قاف او کاشف اسرار عیب  
 از رغبه تش فرغ و زهره تش فرغ  
 و روم او ایام از دم عیسی تش  
 ساقی لطف قدم داده بحسام کرم  
 کرده و دو صد بحر نوشش آشفته و کینه  
 امجد مستنیر این سیاحت اجمال  
 حق مناسبت و طاعت سلجوقین  
 راه بر اصفا پیشرو اولیاء  
 شیخ شیخ جهان قطب زمینی و آسمان  
 ناصر علم یقین کاشف عین یقین  
 مفصل فاضل کسب عالم عالم انوار  
 پرسی اگر از جهان کیت زمان انوار  
 نیستی از سخیل از بهل احمد و دل

جان معجب کز دانست بهشتی عجا  
 گفت بگویم ترا که کنی اضطرار  
 کرد جمال اشکبار از بهی احسا  
 خلعتی قدسی او کرد مراد مستطاب  
 صبح ضمیرش شش مطلع صدق  
 چشم دل ملک او مشرق ام کتاب  
 بر تو انوار او محقق نور حجاب  
 در ملکوتش هم در جبروتش عجا  
 در و تش او دخته اش موشی کباب  
 بر و تش او مبهم از خم حلت قرا  
 باز شده و زخوش شده او کباب  
 از شرق مستنیر امن مطهر اهرار  
 راج با نوار طاعت لایلا شایب  
 هم گفت انبیا صاحب حق کباب  
 غرت هم از و جان معنی الکتاب  
 واحد حق یقین با دای مدهی خطا  
 مکمل کامل صفات عالیجباب  
 نشوئی از آساج ذکر یا جوا  
 آمدی از حق یقین و حق بد و صد کما

در نظر محبتش مرد و جهان هم جو  
 ساکب مجذوب به بزرگوار و بکشت  
 سدره اقبال او قبیله اهل انوار  
 نظر انعام روح قلوب الصدور  
 انجی نور و تش جهان خوره چه کویتنا  
 شمس سید باج و تو تحفه دارم مخ  
 خاکه و رت را ز لب دره سیرین  
 چنگ بفرز که تو در زو هام شده و  
 و رکنت لطف تو بر و عرق پناه  
 کر شش تو مصطفی رحمت حسان تو  
 بار با نقابش تو زنده دل عاشقان  
 خاکه درگاه تو اهل پیما چون ملک

در کنت دریا و شش منت ملک کجما  
 طالب طلب را از در افش با  
 کعبه انصاف او ما من اهل العقاب  
 تربت اقله به کس عینون القاب  
 خاطر من شب چرخ تو خورشید  
 بجای من او در انچه چه بزرگوار  
 بوی که بود بوی او و دلم را کلاب  
 تا کنیم روز عرض با خدمت هم رکاب  
 و رک رحمن بود عاقل که زاباب  
 گویم احسنت قدت کنوز الصواب  
 تا بود انقباس خلق در و جهان  
 خاک کنت پای حق اهل منیر چون

الغالب مع پنهانی محققان و معتمدی صدیقان عظمی و قدس

دوستان آینه دل جو مصطفی  
 از بس آینه و زوین بر و تش کبر  
 چون بریدند جانش و فر و لیلان  
 عارفان چون که با نور یقین هر بند  
 و جبهت و جهان آینه ایشانست  
 چون خود را گویند آینه کرد و تیر

روی دل را در و ان آینه شایسته  
 جانفشانید بود که حق ز سپاسند  
 زار زوین من زار و دانه و تش شایسته  
 دوست را لرغنی در سده شایسته  
 که بد و در رخ ز سپاسند  
 چون و یاکونند شایسته ز شایسته



بر و زلفش در دل شکافان است  
تا بداند ز نظر محبت او مرد و جهان  
عاشقان این دو عالم گشتند بکفری  
ابسم جان پرور چون بیان گشتند  
تا قتل کرد همه چینه نهاندا  
مرصقاتی که عیون شده در یاب  
خوش دلان از خوشش در بهشتی آ  
کره چینه چالش لبه مشاقان  
نفسی با حسب که سر کوشش نورد  
تنگان نشسته در یابی محیط اشامند  
در دوشان که همی روی در دوشان  
ساخته دلی عشق لباب دارند  
کرمی سپهر شان عین افلاک زند  
ساکان چون که سوازی قدم گشتند  
هر شان سر زانو در وان شان گشت  
بارخت ز دکان غنیمت اند و د  
کره سوز از سرخت نفسی وقت قوت  
در بر آرد و کرباردی از بهر شوق  
قه سیان منزلت این همه چون بگرند

که تماشا می خضار ز سودا پسند  
عاشقان را و کجای جهان پسند  
که تماشا که معشوق سودا پسند  
در درونی لعل و عین پسند  
ز بهمان بهشت پسند نفس پسند  
ذات او زانچه او صفا پسند  
ز بهشتی که در کمالی پسند  
زشتیا تشنه دل خود درم و در د  
خوشش دران خوشتر از اناس چا  
در دل از آتش سودا پسند  
مستی از روی و دوشش ز بهشت  
و مبدم کسین یار در انجا پسند  
کل افلاک چون ذرات بجای پسند  
بای خود بر ز بهر عشق معل پسند  
قله زانوی خود را که سست پسند  
دل و او شکسته و دیده جو در پسند  
یک نفسیده دلان زان چه پسند  
دلان نفس این مستان دم کر پسند  
ربت قطب ز انچه پسند

از مقامات جلالتش همه را شکسته  
همه گویند که ایامی توان بدون  
تا که از لطف زمانی سوی اشکان  
خاص حق صواب قد و پسند  
زود باشد پسر ابرو و او پسند  
سجاش نور و صفا را پسند  
خاک بایشین ترک همه در پسند  
قطب و است خرم از پسند  
حر ز رحمان چنان شیخ هموار پسند  
ش سوار کی بجوگان قضا کوی را  
آنگه در قبضه او پسند و جهان پسند  
دل و دلان از نظر او پسند  
خاندان در او آخرت و دنیا را  
خانقایی کنش از ملک اعلی پسند  
در جهان مرکه ز خاک در او پسند  
بر سر کوشش عجزان بعد از پسند  
بهر او بگرند که او را پسند  
مکرا و بر در لطف تو پسند  
و و پستانش جو پسند مکر پسند

که مقامش ز مقامات خود اعلی پسند  
که جهان و دشمنان طلعت پسند  
نمده موشش از جانب پسند  
خوش عالم دینی حمت زک پسند  
منشیش ملک العرش تعالی پسند  
لجه بحر وجودش متعجب پسند  
تا مکر از مدشش نور بجلی پسند  
بر درش مرده ابدال تو پسند  
در جهان نیت خراوشش گشتی پسند  
بر باید ز قد زمت او را پسند  
که بجواید خرا و او را نه انما پسند  
در دکان نفسش دم احیا پسند  
بر در خدمت او لولو لا پسند  
خانقا و نوا و حنت ما و پسند  
دید و نحت بیان غشش پسند  
دل نحت زده اشش کف عوای پسند  
و دیده سر سویی وان ساحل و دریا پسند  
بندکان بجای خود در که مولا پسند  
دل او را جو بکام دل اعلی پسند



ز آفتاب نظرت بر مراوب یکن  
 کرد رخ آهمن ز بخارندیدت  
 زارگرند بر احوال لشنجم و لان  
 بکشائی تشلی موسی عبد لب خضر  
 بوی کاه همه پاکان جهان در دست  
 عالم از نفس میسرت مبارک خلد  
 تا که بر یکسی سایه عطا میسند  
 موسی او کن نظری گمانه میسند  
 که و تش سخت تراز حوضه صفایسند  
 بعضا کسی او را درید بعضا میسند  
 که همه در که تو ممرت نمجا میسند  
 که جهان در دم از انفاست برجا

ایضا بوج شش مطلق و با آن مضمون را بعد از این جمله

می در آنرا سپاس قیامت تا خوش کنی که  
از برستی همه هستی عالم در شمع  
بکسیر از مطلق و خیر است آینه  
لاق میدان چون است و کوی ملک  
جام کبیره و درونی ایم پسند  
پون بر اندازد بهن در پاشان  
پس می حسرت که در عالم زایم در جگر  
خرمن هستی ما دلی نیازی بر دیم  
پای چون روح القدس بر دیم  
شیخ ربانی بهادری والدین اکبر

الضمان

چون بنام چه انگریز زار | چون نگویم عوی

خاک بر فراق خود جگر کن  
 یار غارم ز دست رفت  
 آتشیم ز خانه بسوزان  
 حال پی جاره چگونه بود  
 خاطر مندی چه پیمان باشد  
 روست نامی دیده رفت  
 سوختیم ز آتش چه نامی است  
 خود همه خون کیستی من  
 کارم از کزیر راست می شود  
 آنجا نم که دشمنم خود به

در این مضمون قراب تر است

فکر: ایک کتاب تھی

ده شوق بسیدم ازل گلین  
 دل بنالید زار کنت پیرس  
 چون بود حال اتوان موریا  
 ز رخ چنگ آردش روی سیکر  
 چون تمحیبه زیر نه پرده  
 آنکه کرد قصص چنان پیوا  
 چون کردش نهر سب جبریل  
 لی رخ یار جوانی این سکن  
 چه دهم شرح حال خودی بین  
 که کند قصه گو فاسد دهن  
 بی صدف قد یافت در زمین  
 شد سرا پرده زو بطین  
 از ترس نیافت دلچسب  
 چه عجب که نمازد تن زمین



از حد و صفات بیرون شد  
و در انتظار گشت کین

او در آن کوه سوی روح خداش  
باید نوشتن طبعان چو روح القدس

شاید از شور در جهان آیدم	گرچه بر پیر و بر جوان آیدم
در تنگنای زنجار انگیزم	تا غل در تنه صفا آیدم
بر قدر و زیم انشی زورم	سوزی اندر چنان آیدم
سنگ بر سینه لحظه لحظه زخم	خاک بر پیر و زان آیدم
آب حرمت روان چشم	میل خون در صفا آیدم
عرق غویم خیز ناخود	ز چش کاه بر کران آیدم
قدی بر سوادیم کبر	خویش را بر آسمان آیدم
از پی جست و جوی دست	در ریاض خوش چنان آیدم
در سپایم آنکه می جویم	جان شکرانه در میان آیدم

بس در آن بارگاه عزت و نام  
عرض دایم از دایه بسیار

بر دلم بار بحر پیش من	آفرین خسته تر جان
رخ ز مشتاق خود تاق	آنجان رخ کس نهان
با خیالت تو افشانه جان	راستی ز دراپستی دارد
بوسه دو مرا که جانشینش	لذت عیش جاودان دارد
خوشتر آشتی زلفه که خاکش	ز نیکانی تو از زبان دارد

گر شکر خواست خسته معذرت

در دور و جان ناتوان دارد  
ز و صده جهان غسان دارد  
برتر از عرش آستان دارد  
روشن از اف کینان دارد  
او در آن لامکان مکان دارد  
لوح محفوظ نور روان دارد  
روشنه و لکش جهان دارد  
آفتاب شد رفشان دارد  
که در روی وضه فتان دارد  
بر در شمع آستان دارد  
زینداری بر آستان دارد  
آستان کرد صفت خوان دارد  
در بغل یکد و تاسی نان دارد  
قد سپید ترا چو میوه نان دارد  
زانکه جبریل پاسبان دارد  
زانکه از نور پاسبان دارد  
رنگ کو جان ششبان دارد  
چون بر صاحب از نان دارد  
بس که او علم پنهان دارد

مر می مشای آنکه از تو دلم  
عیش سایی که مر می دلم  
رنگی که بر تو رویش  
ز انسوی کایت محاربت  
بقیام اکتاب میگیرد  
غیر از پیم اخلاقتش  
نور از فوغ انوارش  
بوی خلق محسوس کن بود  
پر فراز آگهی بود چو حسنج  
خاک درگاه او کی بود  
ریزه چست از پیر خاستش  
بس که از خوان او ناله بود  
چاشنی کبر بود و رضوان  
کرد خاک درش که دود بود  
بگریز ز پیرایش شیطانی  
بهمه او شد زیم کر که حد  
بر پیر آمد پیر زان مان  
بر پیر آمد ز جمله عالمیان

نورش



فتح کرد و ز غنای دل سپید  
 شمع را که شکر تو چو ست  
 لیکن اقطار شمع عاشق  
 زنده کردی شکایت و بخت  
 جز ز جان ساختن سمیت ترا  
 خسته با طرانه نظم و طرب  
 کر کنده نغمه در جهان بشن  
 خوابم بستم تا جواب کویم قفل  
 عاجز آید ز دست هیچ و کس  
 در هیچ تو چون نغمه مجسمه  
 با دوازده نوای تو جهان پر و شن

در پرده صدق محرم که عشق و احسان را می آید تعلیم

اگر وقت محبت با دلی کوی تو دریا  
 و راز زلفش صبا بوی کوی میدلان  
 چو بوی جنبش عاشق مشغول شکر که شوق  
 ز باد کوی او در دم تن بخور جان یا بد  
 چو از باد هوا در یکست بد بوی بوی  
 دل چون این من مگر بوی پند جنبش باطن  
 پستان پستی ای منکر عامی حمت مروی

دل مر قزغیر الدین محمد حاجی آن شایق  
 حمد عالم شود و بوی خورشید و شمع  
 چو چند و پنج جان شمع علی را غم و شمع  
 چو از نوای تو بوی خورشید و آید یار  
 جمال حاشا بر پند که در حجاب و بخت  
 بجنبه تا جنبه بوی در پردای شب  
 بران افکند بوی شمع و حش و بخت  
 ز دست پستان و دود و ریاضات  
 در آن وقت که عاشق شمع و بخت  
 تقاضای سینه از صورت چو طاعت بخرام  
 بجنبه چون فلک در سوزان و بخت  
 فلک را که بفراید زمین آسپار  
 قلعه زوار که جنبه ز کفست مطرب و شمع  
 ز می آری پسته ذات با سحر و شمع  
 چو ای خلقی که تو معطل کرده عالم  
 اگر پیش بیا بوی بخت و بخت  
 زانو ز بخت و دلی جان شمع و بخت

که کرد که بخت و دلی جان شمع و بخت  
 که در یاسی و آن از شوق یار و بخت  
 و شمع را چو عیان کرد و بخت و بخت  
 دل و جان شمع را چون یار و بخت  
 کمال و بخت را با بد و دلی و بخت  
 چو بوی شکفتن کرد و بخت و بخت  
 در آن شمع که موسی شد و بخت و بخت  
 چو شمع برست بر خیمه و بخت و بخت  
 نظر از دگر بر کوه آید و بخت و بخت  
 درخت جان شمع چو شمع و بخت و بخت  
 چو از آبی پوزانه شمع و بخت و بخت  
 زمین اگر و بخت و بخت و بخت  
 چو حق و بخت و بخت و بخت و بخت  
 سوز در شمع غم تو و عالم و بخت و بخت  
 نخل گشته از دلی و بخت و بخت و بخت  
 روا باشد که هر نفسی است و بخت و بخت  
 همیشه باز شوق حق دل و بخت و بخت

حلالی که تواند گفت و بخت و بخت  
 با بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

اشکبار



کتاب فی سیرت محمد و طیب و قد شرفه

چو سب با بدو ده کعبه نمازا	یا نه کن نماز و سجده نما
بر کن خواجه چشم ز کس با	تا عطاره کند کعبه نما
در منجیب را پراز زر کن	تا در پاسبان نشینا
کل غوی کرده راسکین گریا	کنه ایشا بر تو مرعانه
از لاله از روی لاله دور کن	تا سنو زور شعله پستنا
منشان شب نیم ز لب سبز	بدرخش آب حیوانا
تا معطر شود همه آفاق	بکشاید زلف جانانا
هر تشویش خاطر ابرار	بر نشان طره پریشنا
پر زلف بتان بر قصه آرا	تا فشانیم بر پرست جانانا
بر قیاد روی نیکوایان	تا بوی منی تو ما هتایانانا
در تماشا خنده خلیفه کرد	بطلب مرعده ریشیا
بکند زنده و منقصد جان	تا بوی منی ریاض ریشیا
مجلد و مظهر عظم السلام	حل کن شکاکات قزاقانا
دست او صد قید احد خلق	که جلالتش نمود بر آنا
پیش تو صبا چو گویم مرع	چون افیاد لیک آنا
ندمت ما به و سپان کوشا	کای فرود تو نشین کرد آنا
مه جانی تا خوشیت و یک	نی تو خوشیت ایشا
شاد کن از نور و دلهار	بر ابر صد و راحه آنا

مخططات در وقت نفس سب ثابت

من عشق پر از عرش بر تو آورده	بزیجی پیس نه گفت در آورده
بدرخشان تی از منی خودی نه وفیه	در خودی پیس خودی در آورده
نماوه پای طلب بر پاسبان فراد	گرفته دست منی و در بر آورده
سایمت من ز کرده باطل طلب	و کون مرعده درون یک پر آورده
اسپس عالم عنایت از لی	بسی کشک عرش به تهر آورده
بر د شوق از خلعت صفات مرا	بلک وصل شالی من ر آورده
ز اسپسها روح قدیس لغنی	مرد جانم روحی مظهر آورده
بجوستان روان کسپان حیات	هزار جوی و این ز کوه آورده
بر احمده ریشیان در کم مرشید	و صد مشاعر نور خست آورده
بکفرم حضرت آب حیات جان افرا	بر صبح بجام پیکر آورده



ایست

در بارگاه پس از شرف	الاقم ذاتیست تموت الی
خدا صمد و ازین نه در کنه	بره جامی و بشکن تو به من
خدا جلالی یوم التلاقی	شسته با اسکت منها
بره باره کرکرت بای	ازان باده کر اول وادی
تبارک بار حق من حلاقی	و من لم یق فی الدین یحیا
کر از بوی پیستم ساق	مرا باده ده بوی خودم ده
الی کم کاس پس جهان الهی	اما نسق کویس الوصل لوما
نار و طاقت جبار عساق	بوست شاد کن جانم زین ش

ایست

و علی سیدای منی مان التلطف	الا یا ایها الی الله تم معرفت
ایمان از شسته بطار التلطف	قد یک کم اشق کوب ساین
و ذی الهمز من لث مار و لث	یزرب النوی جی منی منی
و انی من الایمان الصید لث	و انی من الاطراف البعد
و اهل منی داه الایمان	بار منی حو النوی کل سیده
و لم تحرق الاخب نام التلث	فلم یغرق الاضغان باخب
و لا منی مدی ما حسینی عطف	فلا منی من ارستی با مقف
و اما یکن السبب الوصل	کویت نرد الی الله و التلث
سلیک منی یا بالسی لیس	اقوال حسی کنه غیبه نافع

نار کو سرالمام بر سپر آورده	محیط خاطر من بر زمان بر موجی
درخت فصل من از غیب نور آورده	ز من فیض من از انفسم تازه بر داده
ازان صبح پیسم معطر آورده	رسیده و شنه از طیب خلق من بعبا
ازان به رختش یک دو ساغر آورده	نزار خسم منی از عشق نوشید
درای پیسم جهان پیسم دیگر آورده	خراب کر و رسوم جهان پیسم معنی
نزار شاد معنی محض آورده	بزد اهل معانی کرده یک دعوی
ازان خزان دل پس تو انکار آورده	رسیده بر سپر کعبه جوار عزت
ازان یاض پیسمی مرا بر آورده	زمر عذار حلق آمده بادی هند
مفرج این سخن روح پرور آورده	برای نسرنگان منقلب طرب و انم
مولانا منی میجو شکر آورده	بهند جلوه طی لطف من طر زلفش نه

سیسم روح

دل مصد علی ایطه المالی	قالی لم اطایع الطیاق
چو کردم بسیحام و ثانی	چرا خرنده و جال باشم
مطایا المجد از منی کابر است	قالی علی العفاح و المعانی
و لای زواق هفت طاقی	باز شست به شستم به شستم
و کن آن هفت اکون	قوالی لم اوح با تحایب
که او را چون باشد حجب طاقی	اگو او منی درم یک سیده
فطرات حیرن من السوا	کویت یکنون ش ساحه
نیب و نیزه از وارت عرا	کن فاشنارین شش میجو علاج



یک کرم سوزی اگر منقہ فشرته	فانت من الله صب المثلث
قوا اسفالم یصف الصف عیش	وارطاب بر عیش لمسه
اینست که طاب بنام	
اوار صفا کمال طرف قیما	ویمش طلعه فی الکمال قیما
فانظره صور العرف مصرنا	ونظره یون اللطف قیما
ملاقا من جبهه و من طرف	ما دام محو به المخط قیما
و کیف نضر عرش ارباب الدام	وحین میر ملت سو قیما
کل ما دار به الصبا سیه	روح مرفع من راح قیما
بغیر شرب دمام لایق لنا	فالراج روح و مجر او بر قیما
اذا سکرنا خطو لا لکون قیما	فصار علی الذاء اذن لای قیما
کما عطا شرب الامل لای	روا خطه اروس قیما
است وسطا سحر الشوق منها	فقلت من هو قالوا اذا عرا قیما
نور مرقد	
الاول سجد علی السلام	و من انحرى الغوا والمستم
ومن نحو المحجب بوج فرق	وعن قلبی تحیه یرحم الغام
لیالی الجمر کاتیک کبیتا	اما الصلح و صلکم ایتام
سپس من و صاکم فراق	و سپس من سیکم السلام
شیم القرب منی قلب غیری	و فخرق وایما قلبی سپاس
صدوا ان شیم ارسیم فضلا	فالی فکرم ابا انفسه ام

فالی غیب لصاکم مرا	وما قلب غیر من مرام
منی صحرای ویا النبی الیکم	فوا لا تزلالی به القام
بحرب ما کم الطلال قیما	اما یکنی یقین الارحام
فلم لا یجسرون حرات قلبی	الیس من سبی العرام
یلوم العادلات علی حواکم	والنی یغی الصب المدام
اذا ذكرت الفوا و امر حیا	تر ما یشتا کحیان التیام
امن بعد البعد و بعد البیاض	برای الیکم انفسام
بسیما لکم فی النوم رویه	فطوبی بولطف کم دوام
فصل الیمن کتب الموت اشقی	علی الان قد طاب لکام
اذا بت صدکم و اموت شوقا	و پاشش جان و السلام
ایست که	
لست طاب الزمان عن جاد	فصل الراج من الاول الواد
و علنی شیئ بعض الی	و روح مجتبی و ارج فواد
فدم استی کو پس البحر ترا	اما الشراب بحر حیات
فوا و می پس من باکم و حنا	فا صبح جازا طلقا نیاد
ونال القلب مراد و یکسما	فا هو ایم یس کل واد
و هب نسیم ترکیب من نمید	فان الروح من طول العباد
حیوانی یس افرامک ماسما	و عوئی من فوا فکام
و یس یس فی نقصان حسی	اذا کان استیما فکما فواد



و استغنی و مالی من معاس	و جادان از در کس فی الرقاد
و مایمی الوشاة ایک غنی	فلان تیسع و ربع قول الاعاد
قصه ایک و لامال صحی	و حبک مرکب و الشوق نادر
اذا اهل الریق فانت جسی	وان صل طریق فانت با
علیک توکل و الیک قصد	و فیک قولی دیک اعتقاد

**ایستاد**

بقد فاح الیرمع و نوح ساقی	و دب نیم انهار العریضی
صبا بوی عربی آورده کنی	که خوش گشت از شیر او عری
الاتا چنه الطاه و ارض	جوی المشتاق ساقی
در یار و کز خوش کنی	نیم نخت بود و عیش ساقی
کبت الان صبح بالبلایا	الاتی من بلایا الایه
ز جور و زکار ناموافق	جدا گشتم زیارتی قاتی
مباحبک ایها الکساحی	زمانا من حارفت راتی
و لم راشا کن ساقی که گشت	چرا سحر من غشم غم ساقی
و حل بکل طیفه از ساقی	نقشب من نواکم فی احتراسی
بره جانی که اندر روی نیم	بنال و پستان هم و تاسی
جعت من تفرق کل یوم	واخرت الرجوع من الما
بنال ایان در غشم ساقی	کرفا غشم و در و فاسی
ایلا علی العراق من و ساقی	ایکم و المشتاق من استیاسی

عراقی و مشتاق و زار بکری  
که در بند و پستان غمت کانی

**ایستاد**

الا قد طال عهدی الیصال	و مالی الصبر عنی که کمالی
بر صمکم دوست کیلری پسته	بزی بر پایی مجسمه چندی
صنعت من الفساق طلاق	و سیاق الفتا و الی الوصال
چه خوش شد که بنم شکر	نشته با تو یکدم جانی قالی
فرا تکت لا یثارت فی زمانه	فما للبحر سوا لایه مالی
ولا دمان مجبور و درو کن	بجای فضل جبرانت مالی
اما نزلت کلین حنین	بان من النوی طول البالی
ولا امید وار و صل می	ز در و مجسمه کفر چندی مالی
زمانا کیت لا ارضی توصل	بهره الان ارضی بالخیالی
بدل نرویکی اچه و درخی چشم	و لم راجون بیت در خیالی
اچسن الیک و انذات کوی	کا هن لسان سینه الدلال
عراسته تاج و دیه جوی و لا	تقین میدان که در بند کالی

**بستانای ظهور عاشق و انکس ساقی**

تختتینی ده که اندر دم کردند	ز چشم مست خیره دام کردند
ندیمان که بهشت یار دیدند	شراب بی خودی در جام کردند
کلب میکوچ جان جام و داد	شراب ما شفا نشن نام کردند
ز بر سید و دمانی چمانی	کند زلف فویان دام کردند

بوسه

ساقی



چو کوی چمن و میدان بکشد نه	یک جولان و دو عالم را کم کردند
پیر زلف بتان را کم بکشت	ز بر لبها که پیچ آید کم کردند
ز بر نقل پستان ز لب چشم	سپید شکر و بادام کم کردند
از ان لب که در صد آفرین	ضرب لیلان و شبنام کم کردند
نماند محبتی از کجی بکشتند	چنانی را از ان اسلام کم کردند
چو خرد کردند از خوشتر نشانی	عاشق را چه نام کم کردند

ایستاد

ناله از جان توان رخسار	ناله از جان توان رخسار
بانی سوختن این آن گشت	بانی سوختن این آن گشت
نورده پیش صدر روان گشت	نورده پیش صدر روان گشت
شور و غوغا رخسار خندان گشت	شور و غوغا رخسار خندان گشت
گفت و گوئی این میان گشت	گفت و گوئی این میان گشت
نغمه زد و ز سپهر جهان گشت	نغمه زد و ز سپهر جهان گشت
سبک از جواب بر کران گشت	سبک از جواب بر کران گشت
عالم از پیش چشم جان گشت	عالم از پیش چشم جان گشت
بلکم که ز جبین من گشت	بلکم که ز جبین من گشت
بند بر پایی کی توان گشت	بند بر پایی کی توان گشت

ایستاد

عشق در می در نهاد و نهاد	جان را در کف غوغا نهاد
--------------------------	------------------------

گفت و گوئی از زبان بکشد	چپ و چو بی بر روان نهاد
دای پستان و لیلان آغاز کرد	آرزوی در دل شیدا نهاد
قصه خوان بنوعی از گفت	کاشی در سپهر و در بر نهاد
رزمی از اسپد ابراهیم کش کرد	راز پستان جمله در نهاد
از خمپه ساج مدبر خاک بخت	جیشی را دم و جو نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد	جان امق در لب هذر نهاد
پیر آشوب دل سودایان	خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
وزن اشوب و نوا می بلبلان	رنک و بوی گل نهاد
فیه اینخت شوری در کشند	در سپاسی شربا چون نهاد
جای جالی فتن از غوغا شور	شور و غوغا کار و درخت نهاد
نام و ننگ نامه بر باد داد	پای بر دیوانه و سواد نهاد
چون عسارتی را درین جهان	جان او بر آتش سودا نهاد

ایستاد

ای لاله در خانه خسا گشت	می نشک از می که کار گشت
در غوغا منکر ز کس نموده گشت	در کعبه مرد و چون در خسا گشت
از غوغا و بد آه و رخ جو بان گشت	در خانه منشی چون و کلان گشت
بلکه که دو صد مجلس بر ز نو گشت	از یک پر موئی که ز رخسار گشت
تا همه یکجایی بکلی تره بر آید	بر روی من چشمه انوار گشت
تا باز گشت و نه بر زلف ز رخسار	از روی جهان زلف شبان گشت



تا لاله زلفی و چرخ آید تماشا	از چهره کلچر و در نظار گشت و ده
از پر تو او پرده خوشبیداریه	وز خنده نسیم بر اینجا بگره کنایه
تا که و نسیم حرافاق بعطسه	در بر نسیم کلبه عطار گشت و ده
تا که و نسیم بگره بر چرخ آید	کز بوی خوشی خفته تا نارنگانه
چشم پر اخیار بلبش در خیر	انگاه در مخزن ابرار کشاده
در گوش لاله و شمع بکشتی	در بند و در خود که در یار کشاده

**ایستاد**

از میکده چهره شور و شکر برکت	کا در شمع شور و دروغ خاکی
تا چشم تیر چرخه بخت	کز مرطری خروشن بخت
تا جام که ام کس میداد	کز چهره اش که گشت شیدا
باقی نظری گشت مشیت	وان ده مسوز در برکت
آن لغزه و شور و چنانست	و آن شینگی منور برکت
باری بقلره برون آید	کلان و تخی از درخت است
پنهان شوی که کس بدیت	در جام جهان نمای سپید است
کل کز رخ رنگ نادر و بود	رنگ رخسار کز از چه زیبات
ورنه بحسالت تو نظر کرد	چشم خوشی کس از چه زیبات
تا یافت نبشته بوی لغت	ما را همه میل سوی محبت
ما را چه زلف و لاله و کلن	از جام عرصه بے مصفا
چرخ چسبند چال تو نه بیند	او کلش لاله که بخت

**ایستاد و خسار و نامر قلمه در عشق**

مر که بسیم جامی بخت افتاد	در دهن شمع بخت افتاد
دل و دین خسته در دست بود	در دهن شمع بخت افتاد
و آنکه دل است در سپهر زلفش	ماهی آسپاسین شپت افتاد
عاشق کز پر جهان بر خاست	زرد باد و گشتش نشست افتاد
لشکر عشق یار سپردن بخت	قلب عشق را نکبت افتاد
مر که یار سپرد جهان بنهاد	ممت و عظیم بخت افتاد
سپه جان جهان یار و آنکه	در پرشش و ده الت افتاد
و آنکه از دست خود خلاصت	دزده عشق پای بخت افتاد
بان عاقبتی بر زبانی خود	نیستی هنر ز دست افتاد

**ماهی السیر و صبا ریح العظیمه**

طایب روح نسیم بالاسمار	این دو السندیم بالانوار
در خار کم کوب ساقی	نیم پیتم کز کشته یار
طره که دل در دستیم	جرعه که کوه جان کینم نثار
عشقه یار مست و محسوس	لعل او آیدار و ماهش یار
خیز کز لعل یار روشن لب	بکف آیدیم جام روشن کوار
که جز این با ده باز نماند	نیم پستان عشق را خسار
در بر زلف یار دل بینیم	که بر دوز آید آخر این شب
زیر همه تار و مو نظاره کنیم	صد هزار آفتاب خوش طار

عشق



از رخسار کز تاب نور آید	بر سر و زینم و زده و از بند
ناله نور آفتاب بود	نبود پیش فرم را آنگاه
در چنین حال شاد تو حید	بنماید بباستان رخسار
تحقیقت یسین کند که نیست	جز یکی در همه جهان یار
نور و حدت چو اشک شود	متواری شد و جهان یار
و در همان چنانی نور در قدم	نور و آفتاب نور و شمار
اسی ریف که بر تو می دای	ز آنچه روشن شد و اندر کسار
یا در آینه معاینه ام	ما فتی حکیم نغز این یار
چون از این صفا بویست	نکنم وصف بویست که بهار
چشم خنک شاد چو از خوشید	مخ محبوب را چه از کلاهدار
کاش که شمع و شمعای تم	یا ظهوری بجای این افسار
یا در اول تنان شدی آینه	یا در اول طلی شدی اطلوار
تا عاقبت جان پدید آمد	باز رستی ز دست خود یکبار

استان معناه

پست و خراب باید بر غفلت	کجایی که آن نیاید بهر غفلت
خواهی راه یابی به ریخ	می بجز محسد که خاک و خراب
یکه زده که از این محبت جان	باید زنده در شایسته ترا آگاه
و یکسایم با ده ناکه بر تو	بر خوشی که ای که بر جانم است
در بنوعی پیستی بجای کجایی	درم شود عبارت که کم کند آگاه

تا که کردی از نو کجایی چنین	مال چنین که گوید بکشته از مقامات
تا که کنی بعبادت و صومعه بیات	کفایت زهد و طاعت تا که کنی عبادات
تا که رنج و پرستی و زحمت و بختی	میدان کنی پرستی و در بر غرضی کات
در صومعه تو و لبی نمی نوشتی و توانی	در صومعه را کن از پیسته و صومعه طاعت
جان زده و زحمت تا جرحه پیای	مفرودش از اینجا که سر غلط طاعت
لب تشنه چندان به ساحت میستی	اندا ز غرضش در بحر بی نهایت
تا که کند نشأت در بای بی نشأت	رو تا که کشد بکامت بی شک نشأت
چون غرق شد عساقی با بی حوده با	اسرارش پیوستی در عالم شهادت

استان

در کوی خرابات کسی که نیاز است	مشایخ پیستی شمع عین نمایست
آینچه از تو پذیرند ساز و دوز	آینچه از تو پذیرند در کوی نیاز است
آسیر خرابات بحکم زمت نداند	مشایخ چه دانند که در کوی راز است
تا پیستی در میان خرابات بریدم	دیدم تحقیقت که خرابی کار مجاز است
خواهی که درین جسم عشق خرمی	در میکده بنشین که ره کعبه دراز است
از میکده ناله و سوز بر آید	در زمره عشق ندانم که چه ساز است
در زلف بتان چه فریست که پیوست	محمد و پریشان در پیر زلف ایاز است
زان شهید که از روی جان چسبی او	جان همه مشتاق در آن بود که از است
ان تا نه منی بای در ره بسازی	نرم که درین راه بسازی و فراز است
چون بود چشم خانه مرا راه نداند	رفتیم در صومعه دیدم که فراز است



آواز زمیخاند مرا که عسرا ق  
در باز تو خود را که در میگذه بارت

**ایستاد**

در برم قفسه دان فلاش	بنشین و شراب نوش خوش باش
تا ذوق پی و خمار پیلا	باش که شوی تو نیز فلاش
و جوهر چنده در پرستی	رو با ده پرست شو و او باش
در جام جهان مناسی عیلا	پسته دو جهان کن دلش
و در خور نظری کنی بساتی	پرست شوی چشم غش
بزمش کفار هر دینی	از لای خمیسه جبه تراش
باشد که بومنی ای عسرا ق	در نقش جو و خویش حساش

**ایستاد**

درین ن کرست که جان بکوشی	یقین کرد و ترا که تو تو اوست
پس بوی تو تا با تو باقیست	برین ن در کجی که چه عویس
کم خود کیر تا جلد تو باقیست	روان شو سوی دریا زانکه در جو
چو باد را که شنی آشتی نمی	مجر و شو مشوی در یاهو جو
برین ن یا کیمیت شسته کردو	اگر یکبار دوت از خود دیشو
نیمه آبر و بکریه کن کار	که انجا آب دوریزد و درو
چو باقیست آنچه میجویی سرجای	بهم زه که در عالم چند اوست
نخستین کم کنند انگاه جو بند	تو چیزی کم نکردی پس هیچ جو
ترا تا در درون صد خار خاک	ازین پستان که مرکز نویس

بشر که زان چو بارو کی که پیوت	میان کشته بر رفت و روست
تراز کنی ندا و نذر خشم من	ازان در آرزوی یک دیو
به شش تا پا و رین او می بخوار	که ره پر شک لای و کوب جی
درین میدان می خور خشم تو	مشاوه در خشم چو کای کوفی
نیایی از خشم چو کای اسی	عراقی تا بترک پسته نکوفی

**ایستاد**

کر که او دعوی چستی میکند	آشک رایت پرستی میکند
مستی آنگیس را نذر در نیستی	هر نفسی که د مپستی میکند
کر که از خاک در شرف نیست	هر دم سر سوی پستی میکند
دل که خور و از جام عشق جوش	لی خورشید شور و پستی میکند
دل جو خوا به تافتند در پای	جان شوقش مشن پستی میکند
چند کوی کو چنانیکه کند	ای عیسی با تو پستی میکند

**ایستاد**

حس که بر در رخت رانی	گذر کردم شنیدم مر جانی
درون رفتم ندیدم چندی	همه پرست عشق در رانی
عذار چندی در نای بو	عذار شنگی در سوی
ز رنگی نیستی شان یک و بوی	ز پرک بی توانی شان نای
شماره بر تراش از مشک	در اسی عرش کسی مشکای
نشسته بر پر خوان شوق	هر دو کون داده چهلای



نفسه کردم ندیدم ملک ایشان	ازین عالم بجز این شسته بهی
ز جبریت سرمد که گشته انداخته	ولی در عشق هر یک بر نهی
را گشته حالت چیت گفتم	چه بر بی حال من بکین کدائی
همی کردم بگرد هر نمراس	نمی یابم نشان دوست با
و گر ایام و می تو بهی و صفاش	نیام نیست آن دم با تقا
و گر از عشق جانم بر لب آید	کوی یکیش که آخر چه خوش بخت
و گر یکدم پادشاهی شوم	کار در نفس من بلای
چنان تک آه که در	نیایی خوشش لیلا مسج چاک
نخج زین بخت و روح و روان	که چون یک بخت اندر مستکای
ازین دریای پیله پای غبار	بروشنه کی توان پی شش
مشامسم تا از دوی نیاید	نیاید جان چاری شفا می
مرا ریت که خونم بریزد	نیارم خوات و خون را به
غش که میاید جانم میان	ازین فرشته شنیدی جبراس

ایستاد

کردم کد ری میکه دوش	تسج میکه جاده بردوش
پری پدر آمد از خرابات	پرست ز جام عشق چشوش
گفت از بد وقت خویش من	کا چنان بخت رنده و مغروش
تسج بده پالستان	خرقه بند و پلاسپی پوشش
دو صومعه سپیده چه با	در میکه رو و شراب می نوش

بگفت

کریا دیکته جمال ساسته	جان دل وین کنی فزایش
در پنی ملکین و شرابا	بلاده شوی خراب و در شوش
خواهی که پادشاهی بچش	در ترک مرا و خویشش کوش
چون یک مرا و خوش کیسی	گیری صکار و در آغوش
که ماتی عشق از حسنه	در دمی همت بخواد سپوش
نوکار بود که از خوشش	گر ز صبر و تزلزلش
چون ریت نشود عراسته	این کار بگفت و کو چاشوش

ایستاد

حبیب خدایان همه او دیدم	در چشم بگور و یانی پالوده
در دین سر عاشق بود و همه	و اندر نظر و امن صراوده
دلدار دل انگاران و خواجگان	یاری ده بی ران صبر او دیدم
مطلوب دل نرم او با تو عالم	مستودین غم اشیا و دوا
ویم همه پیش من دوست بستم	او بود و صفا و لبش تمام
آرام دل بکنین جز دوت در بر	فی الحکله بود همه او دیدم
انای ال دیوانه بچشم میچاند	کند زخم و چانه پدا او دیدم
در میکه کشت من خوشه ریش	میسوی کلن سو پسک نهاد او دیدم
در میکه ساقی شوی کشت قانی	جریای عراقی شو کورام او دیدم

ایستاد

جریان باغ نشت حسن و زین	بدم پشته غضا شکار توان کرد
-------------------------	----------------------------



بگفت که من عشق یار نتوان گشت  
 بران غیب که در خواب روی او پیش  
 میان جرو صالت که آشت یار و چند  
 از آن که چشم تو در عاشقی بر آفت بود  
 پیشم او بیخ او بین بدین غفاس  
 چشمم که پس که تو نظر بومت بهار  
 شدم که بوی نسیم بر درخت بگفت  
 بنیم طمان که تو واری یک نفس که است  
 گو که پیشم کان رشش فشان جهان  
 بخواب در سحر خیا سال و گفت  
 بگو که کند زلف تو پریشانی  
 پیشم غنچه رخسار جان مجبوم  
 دل که در غم عشق تو در میان آمد  
 یا که نام وصال تو برده ام روی  
 بگفت گفت خیالش که با پسیمانی  
 نه در شد و عرواقی میسر از غم یار

ایستاد

اگر کیم زلف یار از رخسار خیزد  
 اگر عرش کیم پند و دل از جان نشاند

چو در پیش و در بخت یک و سحر تو  
 صبا که از سر ز افش شکریستان بدو  
 نسیم زلفش اگر که بر کیمانی رسد  
 نوا می مطرب عشق اگر در کوشش است  
 چو باد او شود و منور جان اندوخته  
 و لای عشق و منشی جان خیزد و پیرد  
 درین دریا کفایت و در اکم و ری تازی  
 و کرم حیات بر باید چه دولت و عزت  
 حجاب رو تو می خیزد که عشق آید  
 و رانی محکم کای بر آزار سوز دل

ولایت

خیزد عاشقان غنچه شورش کیم  
 از تاب سینه نشانی اندر جگر زینم  
 در مانم خودیم بس زار بکرم  
 فوره زجر عشق زخم روز و شب  
 تا چند جانت نامه از جانم غم بود  
 آهی برآورم که ز سوز دل  
 زاری گمان مده که دل از خود رویم  
 باشد که کیم نفس نظری سوسی با گشت

چو عشقش در میان پیشه و با چار خیزد  
 ز سر کوری و دود بی دلان هوای بر  
 بسی عاشق که از سپید چرخ زلف خیزد  
 ز کویین مت افشا نقطه در و بار خیزد  
 چو اندوهش شود غمش از نردبان  
 چو عیب از کین کاری که کار از کار خیزد  
 کزین دریا می پاییان که بسیار خیزد  
 که عالم پیشم هر تو خود شکار بر خیزد  
 که بی عشقت حجاب از راه بلبل خیزد  
 ز حجاب این دین محنت که کیم بار خیزد

و زای هو جهان همه ز روز کیم  
 و ز آب دیده سینه تشنه تر کیم  
 حاکم جهان همه بر دست بر کیم  
 نامه ز درد دل همه شب حسی کیم  
 تکی و جوه شام ز خون جگر کیم  
 وین بخت خفته را دلی از تاب بر کیم  
 فوره زمان پیشم ایش کدر کیم  
 و ز دیده آن نفس خیزد و نظر کیم



ان لحظه که از عراقی باشد که وایسیم  
که روزی که تویم حمله منتظر کنیم

دل و دلجو

ای مونس تنگبار جان کو	ان شاه جهان انیس جهان کو
آن که بجهان کجاست جسم	وان آن که زوی جسم جهان کو
حیدر آن همه دانه اندو	کاین یار لطیف و صیدان کو
ما یویم هم خوشتر مانم	ان عشق کجا و آن زمان کو
ای حال شده دم نزن عشق	که عاشق صابیه نشین کو
که با خبری از دشت است	و ریخته ز جان فغان کو
که دریافته ز عشق پیچیده	خون دل چشم خون نشان کو
در چو من زلف اقراری	دل خسته و جان ناتوان کو
ای مستکرمی عراقی	پر کشته مباش همچنان کو

دل طاب تران

باشع روی جان پروانه چه سجد	با تاب سحر جان دیوانه چه سجد
در رزم پاکبازان عالم چه قدر داند	نه بزم بجز نشان چانه چه سجد
با عاشقان شهید سلطان کجا برآید	در پیش آشنایان بیکانه چه سجد
در کوئی عشق از آن صد جان چو نبی سجد	تن خود چه قیمت آرد و برانه چه سجد
چون عشق در دل آمد آنجا خسته و دینا	چون شام رخ نماید قفسه از چه سجد

که هر عریضه از عشق آفتاب جهان شد  
آنجا که بچهره پشت زلف زینت شد

دل تو در مرقع

مر که در بند زلف یار بود	در جهان کجاست قهر ارب بود
و آنکه چندی کل زلف خورشید	در دلش کجاست خار خار بود
و آنکه یویش کند روزهی	تأقیات در آن خستار بود
کار را کجاست چشم یار کند	نه بسبب زنی روزگار بود
فغان کجاست زلف او بکند	همه خود عشق آن کجاست بود
بر فلک آنکه مریشی شنوی	ناله ای دلان زار بود
نفس طبعان او باشد	آنکه زو چرخ را مدار بود
یکه شش خیالی او کفتر	چند میسکین در انتظار بود
زود گوئی که جان نشاکرم	کفت جان ز چه استیبار بود
تا تو در بند خویشتن باشی	کی ترا نزد دوست یار بود
بنده عاشق بکند جوید کام	عشق با غرض چه کار بود
عاشق آنست او نخواهد رفت	هر چه خواهد وصال ارب بود
چون عریضه جانم ازین	کار و بارش چون کار بود

دل فیض قلبه

باقی میسر هر روز در جام	بناب آفتاب از جام
ان جام جهان تابین ده	تا بسکرم اندر در جام
بزم کمر آفتاب رویت	تا بان حبه می مشرق جام
جان پیش تو برشت نم	که بسکرم آن رخ غم انجام



خود از زود آفتاب پند	و سپایه دشمن کبیر و آرام
در بند خودم نییے توانم	کا زار شوم ز بند ایام
که دانه کی که مرغ جانی	یکبار غلامی به بار دام
<b>که رسد است بر دست حق تعالی</b> <b>یا علی بن ابی طالب و سید و اولاد</b>	
اگر پس قیالات بدام	ام شمس و سحر و طلعت به جام
از حجابی بی و لطافت جام	در دم آینه رخسار جام
محمد صامت نیت کو بی	معد است نیت کو بی جام
یا سوار یک آفتاب گرفت	مغفل شد و آفتاب غلام
روز و شب با هم استی کو	کار عالم از آن گرفت نظام
که بدانی که این روز و شب	یا که بدست جام و باد که دام
پیر آن خیانت که در که در جبه	چون می و جام نهسم که دام
آفتاب حجاب و علم و عین	چون شب و روز فضا کن و دام
در شد و این میان تزار و عین	جلد ز آفتاب کار تا انجم
جام کبیتی نمایا بطلب	تا به بینی بچشم عقل تمام
<b>که رسد است بر دست حق تعالی</b> <b>یا علی بن ابی طالب و سید و اولاد</b>	
آفتاب رخ تو پیدا شد	عالم اندر نفیس هویدا شد
دام کرد از جبال نظری	حسن ویت پریر و شیدا شد

نکته: این شعر در کتاب...

عاریت بی از لب سخی	ذوق آن چون کشت و کوباش
شبنم ز زمین یکد جسد	رومی خورشید دید و درویش
بر سوا شد بخاری از دریا	باز چون صبح کشت و درویش
غیرش خیر و در جهان کشت	لا جرم عین جلد بهشتی شد
نیت افتد از فضل و...	هم ازین روی بود کوباش
جام کبیتی نمایا و دام	که با هر چه بود پیدا شد
تا بکون مرا بنود خیر	بر من امروز آشکارا شد
<b>که رسد است بر دست حق تعالی</b> <b>یا علی بن ابی طالب و سید و اولاد</b>	
با چنین تشنه و زلال وصال	منه عالم گرفت مال مال
غرق آیم و آب میجویم	در وصال و چرخ زو وصال
آفتاب اندرون و خانه ما	در بدر میبوم و در وصال
کنج در آستین و میگردیم	کرد مر کج همه یک مثال
چند کردیم خنجره کرد جهان	چند با شیم اسپر نظر خیال
به راهی سپا قی از لب جام	کز نادر خودم گرفت مال
آفتاب ز روی خود و...	تا به سپایه خودم زو وصال
تا ازل با اید کی که کرد	و سی خنده دانی شود وصال
مهرین حال مشایخ کویم	کرد به باشد بنده و عقل حال
<b>که رسد است بر دست حق تعالی</b> <b>یا علی بن ابی طالب و سید و اولاد</b>	



ای تو روز و شب جهان روشن	بر دشت چشم عاشقان روشن
بجهت تو کام دل شیرین	بحال تو چشم جان روشن
شد نور جلال و روشن تو	عالم تیره تا کمان روشن
آفتاب رخ جهان کبریت	میکنند دمدم جهان روشن
ز پند عالم از تو روشن شد	کرین میشوگان روشن
می نماید ز روی مسره زره	آفتاب دخت جهان روشن
می توان کرد در خشم زلفت	خویش را ز خونان روشن
ای دل تیره که نکشت ترا	هر تو جید ازین پستان روشن
المر آینه جهان بشکر	تا بوی منی مین مان روشن

که ترا دست پر دست مقین  
جان جهان و لبسده الی دین

بطلب عشق می نواز و سپاز	عاشق کو که بشنو آواز
مر نفیس نغمه کو که سپازد	هر زمان زخو کند آواز
مر عالم صدای نغمه او است	که شنید چنین صدای دواز
رازا و از جهان بیرون است	چو صد اکنی نگاه دواز دواز
سپه اواز زبان بر زهره	خود تو بشنو که من نیم خفا
چو بدیست در جهان کشیده	سخن سپه ازین سخن بر دواز
خود سخن گفت و خود شنیده	اگر دم اینک سخن برت بجاز
عشق مشاطه است رنگ امیز	که حقیقت کند رنگ بجاز

تو بزم که روی محسوس	بلا از دشت زلف لیا ز
تا با از غفلت سخن	عشق میگوید ازین راز

که ترا دست پر دست مقین  
جان جهان و لبسده الی دین

عشق که دگر کشید علم	تا که هم بر ز تو جو هم
بی تو دمی شور عشق نگین	شرو شوری شکند در عالم
در سر آینه رویی که کون	می نماید جبال او سر دم
که بر آید بکسوت بوحوا	که در آید بصورت آدم
گاه خسته ام کند دل ممکن	که به عشقین کند دل خستم
که کند عالمی خواب چه پاک	هر را جلاک کیش غم
می نماید که مست نیست جان	بخز خطی در میان خود و ظلم
که بخوانی تو این خط مودعا	بشناسی حدوث از قدم
معنی این جود فکن روشن	تا بدانی قدر خویش تو هم

که ترا دست پر دست مقین  
جان جهان و لبسده الی دین

ای دخت آفتاب عالم تاب	دخترای کاینات سراب
درینا بد چشم تو دو جهان	خود چشم تو کی در آید بکار
استوار بر طلعت تو هست	سایه از محسوس و کفر است
مهر چون سایه از میان دشت	ما چه باشیم در میان رایت



بی رخت پیش از چهره بود جهان	سپایه در عدم سرای کجاست
اولی که خواست در همه حال	خدا را و باطل است در دنیا
که صد و کره هزار جگر است	در دنیا بد بخت یکی حساب
برف خواند آب با جگر است	باز چون مل شود چه گویند با
آب چون رنگ بوی گل گیرد	لاجرم با او آگست نه کلام
بزمی که صبح مرز و	میکنند عشق لعل لعل خطا

که عبادت برده است عین

جانی جانانی و سید و

روی جان بچشم جان بین	خوشی و غم و خاصه ناکمان بین
خوشی و غم و صفای چشم	است کما را همه پنهان بین
چون آینه رخسار توان	عکس خیار و عیان بین
بوی او را بد و توانی یافت	روی او را بد و توانی بین
و بین روی دوست خوشی شد	ظاهر رخسار و چنان بین
خود که فکرم که صفای رخسار	بتوانی مست جان دیدن
می توان آنچه هست بود و بود	در رخ او یکان یکان بین
در غم زلف او چه خوشی شد	دل کم گشته ناکمان بین
اندر آینه جهان یاری	بتوانی بچشم جان دیدن

که عبادت برده است عین

جانی جانانی و سید و

یار بآن لعل شکر چرخ خوش	یار بآن روی زمین خوش
-------------------------	----------------------

با پیش روی صفت نیکوت	با رخسار چمن عقرب و شربت
در زمین و درت سینه آید	پوست زین لبش چمن شربت
مهر جانان بچشم جان نیک	در میان کان نقین خوشیت
مرغ من گشته عا پسا و حاضر	عشق با چمنش بین چمنیت
تا فشانند بر آستان درش	عاشقان جان در آستان چمنیت
در جهان غیب با و نمی بینم	دل امر و زمر در چمنیت

که عبادت برده است عین

جانی جانانی و سید و

دل دلی را که عشق بنوازد	جان او جلوه کار خود سازد
دل او را ز غم بجان آورد	تن او را بفضله بکند زارد
بخود شش آنگاه کند شغول	که به مشوق همسر نبرد اورد
خود کند خانه خالی از غیب	اگر کسی عشق با خود آنگاه اورد
چشم خود را به رخ پاراید	روی خود را بچشم نظر اورد
بر لب خویش را به سهر اورد	بارخ خویش را شش اورد
چو درون را همه فرو گیرد	تا گهی از درون برون اورد
تا به پستی ز خویش تن برود	بجهان این خفت در اورد
با عراقی که ششها بکند	دل او را بلطف بنوازد

که عبادت برده است عین

جانی جانانی و سید و



در جام جهان فساد اول	شد نقش بر جهان مثل
جام از می عشق برتر آمد	گشت این همه نقشه مثل
هر از غلظت نفوس شین اشکال	بنمود همه جهان مفصل
بجز خدا صد هزار ساغر	یک قطره و صد هزار مثل
با آن چه این نوش و اشکال	بکذا را که چه نیست مصل
کین نقش و نگار نیست الا	نقش در بین چشم اهل
در نقش مردم چه یار پیغا	رخساره نقش بنادول
معلوم کنی که اوست و بود	باقی همه نقش با نخیل
خواهی که بگوئی و حقیت	چشم دل تو شود کجس
املاق لغو شد خود بدل کن	چون گشت صفات او بدل
خود را بشراب فنا آغاز	که بنجا بود این عرض محصل
از غشوه و غم دست پاشی	کرمتوانی توجه اجسل

در جام جهان فساد اول  
در جام جهان فساد اول

عشق که همیت و مستم	عشق می حریف آتنام
آن جام جهان فساد اول	عکس بود از صفای این جام
آن غشوه و غم بیت پاشی	نوشد هم از این جام
این جام پس زفت و از غش	گشت آبجیات و جهان عام

زین آب بید شد حیثیت	شد شره و مست از عالم نام
آه جهان بین چه چیز است	بنکر که چه باشد شش و پنج نام
هر جز از آنچه گشت پیدا	آن جز بود و یکم و دو نام
آنرا که ز می برشت طیب	این بی نفس کسب و آرام
و آنکس که هنوز در غارت	هم مست شود و لی با نام
خرم دل آنکه از لب یار	جام می ناب میکند نام
ای چنبر از شراب پیستی	بناوده ز خود می بردن کلام
در صومعه چند و یک سوا	بختیم و صومعه کار نام
در میکده و نیز روز کی چند	بنشین تو ز وقت صبح تا شام
می نوشش بجام دوست بود	پس هم به چشم دل آرام

در جام جهان فساد اول  
در جام جهان فساد اول

پیش از عدم و وجود عالم	و کاف کن کتاب میرم
از عشق ظهور و عشق و محبت	اخبار هر دو فاسد و غم
برداشت بجای خانه انگشت	زود و در این نوشت و درم
بر کف نوشت نام و چه نام	نامی که طلب است و عالم
در صومعه و در و درج	در نقطه او حرف و غم
بشوش و بخواند و باز شود	از دیده هر که نیست محم
ای طالب اسم اعظم این نام	خواهی که ترا شود مسلم



بکشای درین طلبم حکم	مفتاح جهان کشف است آرد
بکشای و چشم و شانه خرم	چون بکشایند تا کمان نور
<p>لی بفتح جانی ساقی در جام جهانمای آرد</p>	
در سلطنت ظهور و ظهور	پیش از عدم وجود غیب
پاکت پس ای از غیب	سلطان پس ای عشق فرمود
در خانه وجود نیست و یار	بینی که بحر حقیقت او
گر خیر نه عین بود و ذرات	واجب شد از شاد و حکم
انظار ظهور کشت ناچار	لیکن در غیبیه کرد اشارت
بر پستی و حدتش یکبار	چند آنکه همه گواه گشته
و ایشان مکی محال و پست	و نیز در میان که دوست موجود
هم با پرستی و کربار	گشته همه گواه و رفتند
وین بود نوشته هم ز آثار	این بود شاد و اله العلم
و ان بود بود همه نهایت کا	وین بود همه بهایت خلق
تا وحدت ازان شود پر یار	کثرت نفسی ای آن بود
چه فایده از ظهور بسیار	چون ظاهر شد که جزئی نیست
و حدت بود آن ولی اطوار	کرد ز غیبت تو کثرت آید
کثرت و تقیید حدت کبار	چون هر کشید و منع و میری
اینست طریق اصل انوار	فی جمله ز غیبت وین برود و ناز

لی بفتح جانی ساقی در جام جهانمای آرد	عشق از پس کوی خود سفر کرد
	صحت از یو بدو کشت و حال
	و یافت امانت خود اینجا
	خود آن پس کوی بد که اول
	جا نزد به نیابت خود اینجا
	در جهان پوشید یار خود را
	وین یار چو قشای تابان
	اولی در نمود نمود خود را
	در وجه چشم بند غیب
	تنه صورت یک تواند
	قلب ظهور او در احوال
	ای دیده تو نیز دیده بکشای
<p>لی بفتح جانی ساقی در جام جهانمای آرد</p>	
کردم چون نگاه روی بنمود	عشق از پس پرده روی بنمود
آن ظلم که او جمال بنمود	پیش خویش سجد بر دم
ای نگاه که او گشت یکشود	خود را بکن در کشیدم



دادم همه بوسه بر لب خویش	آن دم که بزم لبانش نشود
بودیم یکی و دلی نمودیم	تا بود و شد آن نوده و در بود
چون بسایه کتاب برفت	از طاعت نور خود بر آید
چون سوخته شد تمام مسدوم	بیدار شود مثل از آن سیر
کوئید که عشق او بند بستان	خود مشید بگل شایه اندود
آنگس که زبان خویش خواهم	بند می تو تار و تش سود
پروانه که زوق و عشق یافت	چو ویشل شمع خشنود
این حال اگر ت عجب نماید	بشوز من از نایب نشود
پرخیزه اگر حریت نامی	آه یک شربت خانه کن زود
می بشو خال و در دهانت	و در توالی چشم مقصود

یوسف از ای پتی

در جام جهان

ماریت مرا و رای پرده	انوار رخس مرا می پرده
برداشت ز رخ نقاب گفتا	لی بن رخ من بجای پرده
مرجه از دو جهان ترا خوش آمد	استیاده همه دشمنای پرده
عالم همه پرده منصور	آن من به شوم و رای پرده
در پرده مرا از تو جدا کرد	ایست خود را قشای پرده
فی سیه که در میان رخ من	مرکز کند عطای پرده
تو باز عطای کسب دانی	مرا نبود ز و رای پرده

جای تو همیشه در دل است	پرون در بهت جای پرده
من مردم دیده جهانم	دیده نبود پس ای پرده
کر غیرت پرده خودت	وزن منم آن خدای پرده
تو هم پس ای پرده بر خیز	وز دیده خود کشای پرده

در جام جهان

در جام جهان

آن مرغ که باغ زمین پروبال	کشتی همه کرد کوی قبال
بودی شب در روز رنگ بگو	کردی همه پال کشتی اول
جای بر سپیده و یک دم	کاجا سپید مرغ صید پال
در آغوش قشای عشق نری	پروانه گرفت و من شب
ناگاه ساسی اندر آمد	داور شکسته را پیکان
اورا چو گل که همه دو عالم	چون تر کند و هم پروبال
و قبضه او چستان نماید	کانه رخ خوب و نقطه حال
حالت گرفته چون کشت روشن	بگذر ز حدیث پارو اسال
نایب جهان شکار و صفت	کثرت همه محال و بر حال
کر و سپر کوی حال میکرد	خاک در او پدید می آید
ناگه ش شود ترا حقیقت	از آینه علوم و اعسال
ظالمه کرد و ترا تنصیل	آن از که گفته اند جبال
دید و یقین نمیتوانم کرد	در پرده دل نشین چو ابدال



در جام جهان نسی

در جام جهان نسی

ماقی بر مهر بر ز در جام	بنام شب آفتاب ارجام
آرام جهان نسی	تا بهنگم اندر و پانجام
چشم مرا آفتاب رویت	تا بان جسدی مشرق بام
جان ز رخ تو بر فشانم	کز بنگم آن رخ غلبه انعام
خود نوره جو آفتاب چشمت	در سایه دلش کسب آرام
در پست خودم نیستوانم	کازا دشوم ز بند ایام
کو دانی که مرغ جانم	یکبار خلاصی از دایام
کی باز هم ز بیم امید	کی پاک شوم ز سنگ از نام
کی خاتم من غراب کرد	تا مهر و آید از در و بام
در موهن منی بنشینم	بر روی چون نیافتم کلام

در یک چشم بوی

از تو بوی

ساقی بنما رخ بگویت	تا جام طرب کشم برویت
ناخوده شراب مست کرد	نظاره کی رخ بگویت
کر صاف نمیدی که خاکم	یا دارم روی بگویت
کذار ز تشنگی میسرم	نایافته آب ز جویت
ایا بود که چشم تشنه	یغایت شود ز آب برویت

با مهر بود که نامه سپید	با مهر بود که نامه سپید
دل جگر نیافت اینک	دل جگر نیافت اینک
زای تو نکوست با همه کس	زای تو نکوست با همه کس
میگیرم روز و رزاق	میگیرم روز و رزاق
بر روی تو روزگار گذشت	بر روی تو روزگار گذشت

در یک چشم

با شمع که باغ از تو بوی

ساقی به آب زنده گانی	اگر حیات به دو دانی
می دهم که کن نیافت مرکز	دل آب حیات زنده گانی
در مجلس عشق می نشینم	بر کن دو به را بکاشی
شاید که دمی به بسته روی	آن سحر مهر دوست گانی
بر خیز که ترک خویش گیرم	کز هیچ تو باخودم بستان
وزان در من غمت در آید	جانم کز چشم ز شادمانی
جانم ز دو دین دو پندارم	ترا ندانم که تو در میان
از طاعت خود کراچی کسب می	چون دل جانم در میان
از هر رخ تو میگذرستم	از دیده همیشه دید بایستی
و تا آمد روی تو نبودم	عسری چون نیافتم بایستی

در یک چشم بوی

با شمع که باغ از تو بوی



ساقی ز شراب خاند کوش	ایکجام سپا نوزد پریش
مطعم کن و آبخش کن در حال	از میستی خود کنم فراموش
در جو و سوی من کنی کجای	این دوشم شراب و مدوش
پرست شوم چه چشم است	کمرچ نیام ازت کوش
تا بگو که ز لطف و لولایت	گیرم همسکام و لاله خوش
دارد چو بخت و لبه هم تم	سیدار تو هم شکاک و کوش
بگذار که بر من نام ز لطف	در من ز تو محنت پانی کوش
چون نیست مرا کسی خسریدم	مولای توام تو نسیر مقوش
در سوخته چشت نذیرم	اکنون شب و روز بر سر کوش

بشد که یکم بیوی

ساقی ده آب آتش افروز	چون سوختیم تا ستر سوز
این آتش من آب بستان	و ز آب من آشی بر افروز
جی ده که در باوه شسته	در سپهرم حسام امرو
در ساعده دل شرا بستان	کمر بر تو آن شود ششم روز
کشتی که بنا افراز شب	ما تم زده را تو نوحه مامور
چون من خفته بی نزاری	چه سپرد و ز ناله مرچ سپور
دل از تو ما شکسته است	بر لشکر خشم کشت پروز
بختی این دل حاکم خوار	در سم آبرین تن عدا محور

من می شکستم تو بازمی بند	سجده و دم از کرم تو نشودوز
از تو ده و ز پر تو پیکر دم	اکنون قلعه را بشکست

بشد که یکم بیوی

ساقی سپر در و سپر نذارم	بشد که نیمه حسام
یکجمله ز جام می من ده	تا در کشت که طعنه دارم
از جام تو قاتل منم بدردی	خاکم که بجز سپر و دارم
یا دارم برادر و می خشم	کز خاک در تو یا و کارم
بگذار که بر دست نشینم	آخوند ز کوی تو خنبارم
از دست مده که رفتنم فروخت	دبستی هم که دوستدارم
زنده نیستی برای آتم	تا پیش تو جان سپارم
این کینه منی مرا تو خوش دار	چون قفس خفا و کارم
نایافته بوی کشت و وصل	پرسید شکست عجب دارم
در و سپر دارم که بعد از مرور	دست از همه کارها جدا دارم

بشد که یکم بیوی

ساقی دو سپر جامم که هست	در ده در و دیوار هست
قد فاتی الصبیح فادک	من قبول فوات الاصل
و یکم نهیت جز جان	پستان قدی چار سینه



کم اصبر قد صبرت حتی	روحی لغت الی الرسق
در داکه بخیر و عسر کشت	تا بود میبار و عاصق
من ان تو ام تو هم مرا	خوشا شد عشق و عاشق
اشیاق الی لقا که فائز	فی و همک نظره الی
کذا که بر در تو باشه	کتر چنگ درت عراچه
ایستوین ما کم من ان	مخطی بطر ایکم حد ای

در میکده یک ششم سبوی

بپاشه که پیام از تو بوی

ساقی قدی که نیم پیستم	مخمر سپبوی ایستم
از صومعه بیرون نهادی	در میکده معکف نشستم
از جور تو خسته و خوار دیدم	وز دست تو تو به شکستم
جز جان کردی و در مزاردم	بی برگی و یک شکستم
ما و بر این زمانه تا ما	با خویش نشسته بت پیستم
با هر چه که دلباشتم پیوندم	از بر تو آن همه پیستم
کر نیگفت و بدیم و در بند	هم زمان تو هم بر پیستم
ارود قدی که از عشتا	الای شراب و اهر پیستم

در میکده یک ششم سبوی

بپاشه که پیام از تو بوی

در میکده بایریت قد شرب	خشن و شراب نه شرب شرب
------------------------	-----------------------

از خط خوشش بکار بر خوان	سرد و جهان کنی کمن فاش
بر لبش کجاش کشتم	ز انروی غیر پیم پیم فاش
تا با خودم از خودم خبرت	یا خود فتنی سودی کاش
محسوسیم پیار و ساینه	نقل وی از ان لب فکاش
و صومعه چو سیکه	در وی کشتی می ست فاش
من نیز بترک ز چه کفتم	ایک شب و روز همچو فاش

در میکده یک ششم سبوی

بپاشه که پیام از تو بوی

ای روی تو شمع بکس افزوز	سودای تو آتش بکس سوز
رخسار خوشش تو عاشقا	خوشت تر ز نزار عید و نوروز
بکشای لب و لحنه های	از لعل تو که هر شب افزوز
ز نثار از ان و چشم مست	فریاد از ان و زلف کین و نوز
چون لعل تو که شمس از با	از قد تو را پستی پیاموز
ساقی به آن می طرب را	پستان می این غنم لاله
آن فتن که رفته من مسجد	اکنون قلندران شب روز

در میکده یک ششم سبوی

بپاشه که پیام از تو بوی

ای طرب عشق پار بوناز	کمان زنده هنوز و ساز
و شام و چه بجای پی	و آن نیز بعد که شمع و ناز



در با شکر کسی که پیر آفتاب در بنده خودم پیار پیای هر بیت که از روی این پی گفتی که بجزوی تا پیای پی	چون طره او نشد پادشاه آن پی که را اندم زده باز چون جام میانه ام و هنر آنک طلب تو کردم آفتاب
در سیکه می کشم سبوتی باش که بیایم از تو بوی	
ساقی چه آب ز فکانی می ده که نمیشود میسر هم خسته بخرم آبجیوت کو شمشیر جودت شود کمر	اگر حیات جاودانی بلی آبجیات ز فکانی چون از لب و منطک کشا آن دم که ز لعل خون بکافی
غش کیش بکشتم من هر لحظه که شمشیر در گن در آرزوی لب تو بودم	کن از نو که شمشیر در نمائی بفریب مرا چنانکه دانی چون دست نداد و کام را
در سیکه می کشم سبوتی باش که بیایم از تو بوی	
وقت طربت ساقی خیز از بهر تو رسته بجز ریخت پستان دل عاشقان شیدا خون دل را بریزد و سنگ	در ده قبح نشاط انگیز بنشان شد و شور و تنگیز در طره دل را در آویز با خاک و رت هم بر آویز

وان خنجره عشقه دل اویز که دم سو پس لب ندیدم اندری کردم که تا تو اقم	سر خطه کن خون تائیه کافی جوانان لب سکرینه تو به کنم از صلیح و پنهان
در سیکه می کشم سبوتی باش که بیایم از تو بوی	
ساقی چکنم پیای غرو جام یا بادلت تو عاشقان کو شمشیر خن لب تو شیرین	میتکم کنان می غم غلام حاجت بنود بپ غرو جام خشت و شادان لب پستان
دلخلف درخ تو دیدم کا سودای و زلف لب قرابت باش که رسیم بکام روزگار	دست و بوی و اندر و دام بردا ز دل من قضا و دام در راه هیس بهر غم کام
در زانکه نشد لب تو روزگار	دانی چه کنم بکام و ناکام
در سیکه می کشم سبوتی باش که بیایم از تو بوی	
دست از دل پتو از شستم می دل شدم ز جان بکبار کو به چگونگی چه گویم	و غر پر زلف یار پیستم چو طره یار بر شکستم بهیستم ز عشق خاک پیستم
در دام بلا افتاده بودم ساقی قدحی که از من عشق	هم طره او گرفت و پیستم آه که آنکس به پیستم



شد ثوبت خویش برستی	از رحمت او چو باز رستم
فارغ شوم از عشم عراقی	چون چشم خوش تو بزمم
در سیکه می کشم سبوی	
<b>بسته که بیاید از تو بوی</b>	
چنین که حال سر بر وز در خراب	می مغان مرا بهتر از سناجا
مرا چه بر باد زد دست خیر نشسته	بیکه دلمه م بهتر از عا
در دل کعبه عبادت چو چون	میان سکه مولای عزیزی
مرا که تنگده و مضطرب مقام بود	چه جای صومعه و زهد و جد
کدام تخت کسی که با دشمن	پسید کردن آن نوعی از محال
کجاست می که بدست آمد ز	که بر ز شیب و مال و نون
اگر چه این خراب است ازین	مرا نصیحت ایشان می رسد
کسی که حالت دیوانگان کند	مقام این خسته و زده و نون
کنون مقام عراییه چو می	که او برای یکجوره در خراب است
<b>روان</b>	
می روان کن باقی کینم خا	بر سر یکجوره می ایک روانم
در روی دروه که چادر در غم	ساخری بر کن که عزمم انجاست
کاروان سس ازین منزل داران	چون روان شد کاروانم در
چون نشاندیم سستین لی یاری	ادامه از انان عالم کش
از کف ساقی و سحر خا	چرخه دارم خود وقت است

تا فتنه و سپهر ما کن می لبر می	ساعه از با و ده لب لب سر و غمی
تا درین عالم کرد و آشکارا	تا کمان رخ را ازین عالم
و چنین مجلس می عشقت	تا در مطرب نقل با و بستان
چون کرد انیم در زین عالم	زوی در روی نگار مهربان
نزد زلف و در بکیش	پیش می جان و ایش
بر سر بازار و فلش جان	مانظر بر روی یث
سالمه در چست و جوش	چون نشاندیم
هر چه ما خواهم کردن	و آنچه آن لبر کند
در عراقی می خواهر	بر سر دارش
<b>بسته</b>	
رخ سوی خرابات	دیکه می خرابات
از سیر کی جرده و صد	از در و مغان و ز
آن که بصد جلد	دوست کی
یکبار به یدم	در عشق خسته
یکبار به یدم	با ایچم
غم بدول تا خشن	صد بار به یدم
شد در سب و دای	بیکر دل و بی
جستش	ایک
بانیستی	بجستی

عبره



تاست عراقی همه سبب بر می  
چون نیت شود جمله را در یک بار

**الفصل**

من آن تلاش را نمی توانم	که در رخت می میانشان بشویم
که او در دوشش می بستم	نه در رخت سالک و نه در رخت
روا که عیسان یک سو نهادیم	همه ز نارند به بند قیام
که خاکم ز میخانه بر شستند	که مردم سوزی میخانه کرام
بجای ساقیا جاییه بمن ده	که یکدم با حریفان دشمن
مرا بران خود در خرد و بجا نم	درین رخت بر تا چند بدم

**الفصل**

بکار از حال خود مرا کی جیاد است	چو شاد و مستی داشتی که در راه
به دلدار کی خطه لم از تو جان	چه غم خواری میست از دور بلاد
بکام دشمنم واری گویی دست میدارم	چگونه دوستی شد که جانم در غلاد
به دانه تا چه بگردم میسکین بجای	اگر کردم پلاکار غم پلاک شاد
بمن حسرتی میکنم بختیم که حکیمم	بمیرم که چنین دانم مرا از خود جدا
مرا کوی بشو بکین خوشتر از من ترا	چو من کردم پلاک از غم تو که خوشتر
عراقی گیت تافته ز عشق تو که در سر کوی	سیاه پاک و خن خطا تو او سبب

**الفصل**

تا کی از دست تو خود نامه خورم	رختی که غم غم شاد بکرم
خطه طبع بر من دور از تو	دبدم از غم تو از ترسم

نه خانه که درین ده و فتنه	از کف اندوه تو جان نهرم
چه شوق و کبر بگذاری تا من	چه بیکان بر پر کویت کندم
آه دام بدوستی است	دشمن ساکن از در بدرم
دبدم کرد و دست خواست	تا که بر خشت افتد نظرم
خود چنین غرقه بخون در کین	کی توانم که برویت بکرم
تا من ز خاک و رست و در شدم	نه از تو که سپهری خبدم
کرم تا نیت بکفت از بر لطف	که غم کار عراقی بخورم

**الفصل**

رفت کار دل و دست اکنون تو دان	جان امید اندر لب و دست اکنون تو دان
دست و پای سینه نم تا به و جان	شده پای چار و دست اکنون تو دان
شده دل چاره از دست جفاست	فریادی چو رشت اکنون تو دان
رفت حسرتی که مدی کار من	چو که حسرت بر لب اکنون تو دان
نیک نو میم ز امید بهی	عالم از بدتر است اکنون تو دان
چون عراقی را ندادی ره بخود	گرمی شده خود پرست اکنون تو دان

**الفصل**

ای آرزوی تو دلم ز آرزوی تو	بکار گشته به نشود جسمه بوی تو
باری پر بس حال دل تا توان من	بکار که کونی طبع از آرزوی تو
از آرزوی روی جانم لب بیه	بنمای رخ که چون چه پریشان می تو
حال دل صغیف چنین ناگوای شوی	کریا فنی بپیم بستان کوب تو



در راه جنت و جوی تو مر جا وید	در ره بماند راه نیاید سوی تو
از لطف تو بسند که اکنون دست گیرش	چون زانم که شد با رخت و جوی تو

**ایستاد**

ای میبد جان منایت از دل جان گیر	چاره بسیار ز آنکه از تو نیست که کند
مانده در تیر فاقه روغنی از تنهای	غرق در دریای جگرم بسنگین و سنگین
و در دل زارم نظر کن که غمت آمد بجان	چاره کن تا که شد در دست بخت سیر
سوی من که کمر خسته ای امید یک نظر	مانده ام چون خاک بخت خاک و دست خوار
از تو بوی غنچه و زردنکای راحت	ساخته با دردی دران تو بسکین فقر
دل که سودای منی بخت که زده پیش خام	کو تو خوار و فرو بر ما و بر بندم فطیر
و ای مرشد بشیر لطف پرورد مست جان	بیش خواره چون زکی کسین ز کینه و آید
ز آفتاب مبر بول پای فتنه شود	در سوی من سر روی تو چو نور و پستیر
گرفته بر خاک تیر و بر تو بکس رخت	کرد و اندر حال مرز و چو خورشید پستیر
و ز بیم لطف تو باش و در رخ و ز	خوشتر از خلد برین که در در کمانی پستیر

**ایستاد**

ای فروغ رخت تافته صد آفتاب	تافته ام از غمت روغنی من مست
زنده بوی تو ام بوی من و آید	تشته روی تو ام بوی من و آید
از رخ سیراب خود بر جگر آب زن	گر نقشش بنگی خند بکرم کباب
تافته اندر دل بر تو نه خست	سیکرم از آب چشم خانه تن با خراب
روزم را آید شب بخواب	روز چو نه بود چون نبود آفتاب

جز به رطف تو نیست و لم را تاب	جز به کوی تو نیست تن مرا مقدر
نیک و بد و سر چه دست من است	خسته عرق است عارضه داری از تو

**ایستاد**

ندارم بی تو دل خست و کج	نیم پست تو دی حرم کجاست
برویت آرزو مند کجاست	ببویت ز من ام مر جگر مستم
بهریت حال آن در حسرت کجاست	نیاسنخه و آن به بخور یکدم
بنالم زار کجاست حسرت کجاست	چو روی تو بوی من مر جگر کجاست
چو باد آید رخت هر دم کجاست	ز من پست تو بر آید ناله واه
بجان من دم دل غم کجاست	در افتاد از دردم که از تو

**ایستاد**

جان ز تو چسبیده باز داریم	نما که نه تو پست از داریم
کز سوز غم تو ساز داریم	شادان غمت چرا نباشیم
چون لطف تو کجا رسا داریم	با سوز تو به چه چه سناییم
در جانش جان پست از داریم	نمایم که چه جان بکجا
چو بخت پر سر از داریم	پسر برده مست نیم روزی
زیرا دل عشق باز داریم	جان زدی ما عجب نباشد
جان چو تو دل نواز داریم	کر جان بزد و چه باک ما را
اندریشه جان کذا داریم	در باب که آتش فراقت
پوسته و چشم باز داریم	بنمایم که در انتظار روی تو



ایستاد

ای دوست چاکه ما ترایم	بیکانه مشکو کاشما هم
رخ باز منافی بویمیم	در باز گشت سی ماوریم
هر چینه نه ایم در خورتو	لیکن چه کنیم مبتلایم
چون می تو بایم ز غن کیم	پوپسته چراز تو جدایم
چون یکسری حال تو نمیدیم	بر روی ششینه جرایم
اینگس که ندید روی غیبت	وز حسرت تو برد ما هم
ما یکم کنون بینم جایی	بپذیر زما که منب نو اسم
تا دور شدیم از دور تو	دور از تو همیشه در بلام
پس لایق در خورتو ما را	هر چند که ما ترا نشایم
آخیز از تو پسند جان کن	ای آنچه که ما بدان پسایم
هم زمان تویم هر چه بستم	گر محبتشیم و کرد ایسم
از عشق رخ تو چون عرق	مردم غنای که پیرایم

ایستاد

بیت غنیم که خنایم جانی	برج ارجچه پنا و ایدم مرا بکنایم
یکی دل داشتیم بر خنایم	چو کار از دست رفت اکنون طایر تویم
کنون در حال من مشک که جاف گشته	نرا بکنار خود مکن درین حال تویم
ز وصلت تا جدا ما هم همیشه در حالیم	از اندم که تو و ما اندم شدم پیرایم
بجان آمد دل منی دست بجزئی	نذارم رنگ رویتوار از نزار پیرایم

چو کردی عقد و رکوشتم کن زاده و مشهور	کجا ما زاموشم زمین یادار پیرایم
شیدم آه فی ادم نوادی او که دوا	کنون کن پادرافت ادم برادر پیرایم
نیایم در جهان لاری نیم غنیمت	نذارم هیچ دلداری تو بی دلداریم
عراقی چون خرم گرفت رنجی شدم	فغان کن در شش و دهم ای غنایم

ایستاد

ز دل جان غنیمت ما کن توانی	ز جان غنیمت ما کن توانی
اگر سه بار همد روزی الی زود شوم	شدا که بر کویت را که توانی
رسید از غم لب جانم زخت بناد جان	نخبر پیش رشت جانم از فدا کردی توانی
مادر دیت کسین که در انش و میدا	بگوئی تو چنین در روی جانم توانی
در یقاع غنیمت کشت و کشت میگو	چه کوی غنیمت کشت غنایم توانی
عراقی چون بر کشت غنیمت غنایم	در خود را بروی و فراد کردن توانی
چه گویم با تو حال شود که لطف ما تو خود	که بر کسری یک کویت جانم توانی

ایستاد

کان غنیمت جان سیدان کو	آرزوی آل بر جان کو
مانده عاشقیم دست بکشت	در و مندم چمنه دوان کو
کردمیدان قدسین بر که دیم	کافران شهیدار میدان کو
بر رسیم از ما کب دواج	کافی میافان صحن سلطان کو
پیش مرغان غنیمت کب کینم	کافران غنیمت را میدان کو
شاهباز غنیمت فرت کب	آفتاب سپهر غنایم کو



پرتو آفتاب پس و قدم	در پرای حدوث تابان
چند اشارات خود صبح بگفتم	خوش و بخت پس ایامی
مطلع نور و جلال کجاست	شرع حد منتهی از جلال
صاحب حق بهای عالم چیست	ز کز ندیم رحمتان
چون بپای کعبه شریف	
کین دم آن پس در شایان	
دست او ذوالعین لم یزلت	ایکبار و ز ستاد و اکت
فرشتش صفا پس است	تیشم و تراز قیاس است
در موانی حقیقتش چون	جلیس پس طایار و است
مرد و عالم در وقتش است	در پرای اینستش با و است
کو هر کل من جلیس طایان	ناتوان و در وقتش است
کرچه در جانی نیست بیک طایان	در کف اشک منی حقیقت است
دیدم بایه که جان توان دید	مرکب کشت طلب کنی آنجاست
مرکه خواهد که روی و پنه	در نهاد و ز منتهی جهان است
در جهان آفتاب تابان	کو بین روی جان اگر نیست
دیدم روح را بدست آید	چسب از بوم و دیده اعما
چون بپای کعبه شریف	

کای کشته وایت از تو نظام	چون نبوت مصطفی شد
مصطفی بنور روشن	شادمان از تو انبیا کرم
مستبج اولیا بقدم	متم تو میبود انبیا بتمام
دل بال کز تو ز جان	جان او تا باز و دین غلام
بی همه پایی مراد ما بود	پس بر مراد شسته بیک
چه شود که کند در آن حضرت	ناقصی با عنایت تو تمام
چون کم آید که از شفاعت تو	کار پی چاره شود نظام
ای خست تاب آفتاب ازل	روشنی تو حضور در سلام
ز ره بی تاب مبرعون باشد	میخانی غریب خست و السلام
که چه پست و آن نایب کاش	
مهری از لطف قیاس	
پرتو انوار حق مقدر را	چسب از مردم اطرباد
بتجلی حکم ذات رخت	چون از لطف خط انوار
در طرب ناز وصال قدیم	مرزبانست پس در و کربا
ز کالبد و صفای رخت	منطقه قدسیان سپهر باد
وز نسیم ریاض انعام	جان روحانیان معطر باد
بجالت که مجمع حسی است	دوره جان تو منور باد
روحه روخته منور تو	شک کز نور خدا از مراد
مفت فرزند تو که او تاد	مرکی خوش مفت کشور باد

در کعبه



مرصادت که حاصلت تما دو پیمان ترمیت بر باد

ایضا

چایا پی و لانداز پی	روان خستون انکار پی
تن در مانده کان بنجو پی	ولی چکار کان چار پی
بکوی عاشقان و نظر کن	که مشتاقان خود را زاری
بساجان حسن بر پستند	که بر خاک درخو خوار پی
یکی اندر دل از ضعیفان	نظر کن تا عظم و تیار پی
نه چنی هیچ شادی دل	الی اندوه و غم و سپاس پی
ولا با این همه امید وین	مکر روزی رخ دلدار پی
چو اقبال از دعوتی و مکران	اگر خواهی که رویا ر پی

ایضا

شاد کنان مکی عکس است	جسم کن و کم میگیر
روی بنمای نظار کنم	کار روزی من از جهان است
دل چاره را بوسل دی	شادمان کن که بی تو نمیکش
لی رخت این من همه کفر است	بارخت کفر من همه دین است
که کسی یاد کن بر سر	نخن تلخ از تو شیرین است
دل ترا دایم و نه از پست	که ترا نامزد کبر جد است
بنوازی بس چار و پی	آغزای دست ایچ آیت
کسی نه بگذاره مهربانی کن	که عاقبتی نه درخو کن است

نظر ز حال من تا توان در پی دار  
اگر سزای حال تو نیست ویدم دل  
پیر بپیش من بجز در کرمی نیست  
ز خون صلیح منم بر بداری  
بزم من که هم بیک با سبان کوی ام  
چو دو پست از رخت وصل نشانی  
چو با ندمان جام شراب نوش کنی

نظاره رخت از عاشقان در پی دار  
چنان دخی باری جان در پی دار  
جیاه و دل ناتوان در پی دار  
تو نیز این کرم از صلیح جان در پی دار  
ناله اندر منی اسپشوان در پی دار  
زمر که خاک تو ام اسپشوان در پی دار  
پیشم جرحه از خاک کن در پی دار

ز کرم در من چاره نظر کن نیست  
رومی بنما که بر پیش رخ تو جان در عم  
در سرم نیست بجز ویدم سودا  
پیش تو از ان که تو را جان ب آید  
خود تو انصاف بن مبل عاشقان  
آتش همه تو جهان حکم میسوز  
مکن از خاک بر کویت عراقی داد و

که نذارم جز از لطف تو فریاد  
چه زبان دارد اگر سود کند از تو  
در دلم فیت بجهت پیش تو مردن سی  
نظری کن که مرا عسر نماند سی  
لی کلستان خست چند طید و رخت  
لیک از من نیارم که بر آدم نیست  
باش گویم بکند قیمت چاره خسی

حال من تا توان تو دانی  
آن دل که بیوت زنده می بود

کر به ستر ازین کنی تو دانی  
ایک بتو داد و نه ندکای



تو نه کنون و نیم جانے از نه شوم از زبانی و صلت ای تو نسبی نیم خوش و شاد چون نیت را لب تو رو بنامی رخت که جان نشانم	آهنم ز غمت پشانه دانی بوی گشام جان رسد ای تو چه خوشی و شادمانی چه سود ز غم و کاه رانی در پیش رخ تو جان فشانم
ای دوست الیثا که جانم بهشتی در بونته بلا تن زارم که هستی و انم که سوختی ز غم مشق خود را میسوزیم درون برون و او بیل سود و زبان من بجهان جزای نبود تا که حسرت تو بر آرم خسته آه بر خاک در که تو طایم بهی غم تا که منت که کام عرایض ز لب جده	فریاد گرفت ارق روانم بهشتی وز آتش عمناد دل جانم بهشتی لیکن نه انم که چه سپاس بهشتی پیدا نمیشود که منانم بهشتی آتش زدی پسود و زبانم بهشتی از آه سوزناک و دمانم بهشتی چون مرغ نیم گشته طایم بهشتی کامم که داختی ز بانم بهشتی
ای تو زین چشم جانم نشانی مهر ز من کسبه باو کی نشسته چون که ز من جدا کیت که نشاند بر تو بن رسید اثری ز جنت کنم نظر	شیفه تو این جانم نشانی رخ ز من شکسته راحت جانم نشانی بهرم از ان نه آخ لذت کیت از تو دو کون چرخ پرده عیانم نشانی
ای و جسان غلام تو جانم بهشتی پیش نه انم از دلب شیدا کیت چرخ نمکوشی افغان بانم بهشتی	میدم به نام تو تو گشتن چرخ بهشتی یا فتنی چو روز و شب از لب لعل بهشتی بر پر کیت چرخ جانم بهشتی
از وصل تو انم غم و درویشی آوینده جان من بهیستی هر لحظه با ز جنت بهیستی دائم تر سپید به بند تو از تو تو کم شد از تو تو اکنده بهر زده ای سو	ای از تو من سپید بویستی اندر به جود در ناگت سود ای تو تو کم شد با آنکه ز کشتن و صالت لیکن شد و نام با ز روش سود ای محال در و غم
جز درد و نیا ز در کعبه دور افتد و باز در کعبه با سوز و نیا ز در کعبه جز سوز و کد از در کعبه سود ای بجز از در کعبه تسبیح و نماز در کعبه خوبی ای از در کعبه یک محمد م را ز در کعبه	با عشق تو نماز در کعبه بی چاره کسی که از در تو با درد تو در و نیا با دل غمت در و نیا با عشق شیت بهر حال در میگرد با جیف قاش در جلود که حال جنت آنجا که رود سخن ز صلت



وان دم که حدیث زلفت بخت	بزم شمع دراز در کعبه
باید لب تو در خیال	اندیشه کاز در کعبه
چنانکه کن عساقی اینجا	جان ز که ناز در کعبه
ای جان عاشقان شیفته جمال تو	موش و دانه بی و لایحه جلال تو
کام دل شکستگان بدین دست مرزبان	راحت جان چه تنگن فتنه صال تو
دست تنی هر کت آمده ام اسیر و	روی نهاده برورت منتظر فوالتو
خود بدو چشم من شب خواب که نیکند	در نه خواب دیدم بکشت خیال تو
من غم تو قائم شاد و هر تو از آنکه	حیف بود بچون منی دولت اتصال تو
تو جمال شادمان غم از غم درین	من شده پایمال غم از کوشمال تو
ناز زده بر کن باز که در غارت	ناز ترا نیاز من چشم مرا جمال تو
بس کشید ناز تو مرا عرقی ای درین	چند کشد تو خود بکوشیده دل لال تو
از رخ جان فراموشی کشته خجسته جان	باز نماهی که شد بی تو تب و حال من
باز کن میکند جان من از روی تو	عشوه ده که میدیدم هر که کوشش من
رفت دل غمید و آرزو تو از دم	عمر شد و نمیشد نقش تو از خیال من
باز که میکشد بی تو مرا عساقی	چاره من کن مجولی سببی و ال من
زار روی جمال تو نیست مرا از جوهر	طلعه زنی که نیستی شیفته جمال من
بر سر کوی اصل تو مرغ صفت پر سیه	آه اگر نه سوختی آتش جبر بال من

شده

آدمی بد کت مرغی هسته ز بار	کمر نه عساقی آمدی بد وصال من
تا بر قمار حسی دل تو را بشه	تا روی نه پست به طبع کور بشه
تا پیش تو تنبیر و جانم کیم دارم	تا بوی تو نیاید دل پست از بارم
جانم از عشق ویت جانم سید بتر	تا کی زار زیت چاره زار بشه
آزما خود را بی لکونی تو جان بخواه	آزما مار و کت و پست زار بشه
درمان اگر ندرای برین رویا کن	کز دست هر چه آمدان کار بشه
با در و خوش توان بودی درین	با غم پست تو دن و کربش بشه
خواهی بسیار کام خواهی سوز جانم	بکاه پادشاهان با چکار بشه
از انتظار و صلت آمدن جانم	تا کی غریب خسته در انتظار بشه
کمی در دور مان سپید نماید	کمی وصل تو جگر من بینداید
ولی کو یافت از دور تو دور مان	همه دشوارش آسان بینداید
مرا که که بد روی یاد میکنم	که دردت مرهم جان بینداید
بر سر کفر که بی تو جویم جان	که عالم بین پریشان بینداید
مرا جو رو بخا و رنج و محنت	غمت مرهم در کپان بینداید
ز جان سیر آمدم ولی و غم	جان مرهم زندان بینداید
عراق خود نذر چشم و دل	
دخت خورشید تابان نماید	



نیدلم چه بر کردم که نیکم زار میداری زور دمی خرداری از نیم دیر می پرسی دل را خسته میداری هر عشم روا باشد چرا زاری منی و زار زاری منی از دم مرا و شمع میداری نیکت و همت میداری مرا که می خوراند و که غمخوار تو خواهم شد نهی جان من نیست که تبارت میدارم در دنیا آنکه کا میج روی و میگردی بر روی قافسم از تو بر شتابم شدیدی بهر روی که بتوانم منی تو رو کرد و انم بتو سر کس خوار و غمخوار زار و دلم	تتم بخور میخواستی دلم چهار میداری بزاری کردم شادی از آنم زار میداری بتج جگر جانم را چرا اسکار میداری چه باشد که دیکم که من چنین زار میداری مرا چون میدانی چرا غمخوار میداری نم از آن کنون روی احشم غمخوار میداری دلم خون شد ز تبارت که تبارت میداری عزیزم داشتی اولی غمخوار میداری درین بیم یارم ندی چگونه یار میداری اگر بخت می شانی و کردار میداری عراقی نیک بدست از آنی که میداری
این درد مرا دو که دانند جز لطف تو ام که دستگیر و آیا بود که بی دلی را بنمای خست برو مندی افشاده ام بر در بقولت کار دل من غنایت تو محصرتی قبول به دلم شد چون حلقه برین در آهر است	وین نه او نه هم که خواند جز رحمت تو که ام رساند لطف تو بکام دل سپاند تا بر سر کت جان فشانند امید که از درم نراند کر به ستر زن کند تواند کیون قلب کسی نمی پستاند نوازش کرد و بود که دانند
کی بود کین درد را در آن کینه کی بمانی چاره بی چاره کی براناشی ز پرده اشکار چند و کردی از پرده کشته در پیمان عشم وقت اینست بس که غم خوردم ز جان سیر کردم	کی بود کین رنج را آساید بی دلی کی و او جان کینه چند روی خوب را بیتاب کینه عاجز یا چند بر کردان کینه کابر رحمت بر بیم باران کینه چند بر خوان غمسم مهان کینه
زان پیش که ز جان بر آید بنامی حال تا دمسم جان ای کاشن بجان بر آمدی کار که رم ز چنان فتادشکل همس هر تو کشیدم کار بر در کت آدم بکار می نایشم جانم از تو بوی	جان ز تن ناتوان بر آید کان بسود به بنیان آید این کار کجاست بجان بر آید کان بی تو باین آن بر آید کام هم کم از آن مکان بر آید کان از تو بر ایگان بر آید بکند از ناگهان بر آید







کندار که خسته دل مراست	بی عشق تو عسر بکند مرا
بنامی بمن رویت یار است نمی افتد کسی که نمی افتد به وصل محنت را نمی می افتد تا این یکدم کاسی این غم سر به دل شیدا می افتد و به سودای با عشق تو می بازدم شطرنج و فایکین بازاری میجویری که رفت نمی پند از غم و خون نیت پر جاشی خوبست افتاد و دود شیدا می جوهر تو سر جایت لی جان عراقی آن دم در کش و خون خور	آری چه توان کرد با مات نمی افتد با جوهر و جانی هم رات نمی افتد شادم کنی و حتم آن ت نمی افتد واندر دل من الاسود است نمی افتد از محنت بدم بازی جز مات نمی افتد کرازی پس جان بازی در پات نمی افتد شب نیست که این بازی صید جان نمی افتد ایج رو جاشی ام تنهات نمی افتد چون هیچ دی با کرات نمی افتد
سپاس خاند دل پاک کردم از خاکشاک مزار دل کنی از غم خواب و جیندیشی که ام دل که ز جوهر تو بر پیر نیست کنون که جان بس آمد هیچ در کارم دل که خون جگر میخورد ز دست غمت نه هیچ کیسه بری میجوهر است طهار بطره صید کنی صید هزار دل مردم	درین خرابه تو خودی نمی قدم خاکشاک مزار جان بب آری ز کشتن آری بلک را شطرا تو صند زمر خور با تریاک کنم که کار من از تو بماند در خاک که ام جان که نکرده از جانت بر سر خاک نه هیچ راه زنی میجوهر است بی پاک بغزه بین کشی بر نفس و صد غناک

دل عراقی بسیکر که صید تو	چو ششین سنگی بند بر فزاک
آمد بدرت امیدواری محنت زده نیاز مستدی از کشته خود سپیاده روشنی از یار جدا افتاد و عمری خو رپسند ز خاک در که تو بوده بدرت چنان عزیز شاید ز در تو باز کرد ز پید که شود بکارم دشمن بخششای لطف بر حراست	کو را بجهت از تو قیت یاری تجلیت زده کناه کاری و ز کرده خویش خساری و ز دوست بماند و ز کار چهاره بسوی باخشیاری دو راز تو چنین مانده قرار نومید چنین امیدواری از دوستی تو دوستداری کو مانده کنون از بهار
ای یار کن بر من بیار خفشی در کار من خست و دای دست نظر کن زان پیشک در حرمت دوی تمیسم اینگب امید بدرت آمده ام باز مرغ ناله بر پی پر و پا ز بماند است آن رفت که آید زمین دلشده کاری از کوه عراقی خجل و خوار بماندم	بر من که غمت کشت مرا زار بخشای بر جان من دلشده ای بخششای بر در بماندم ز تو زلف بخششای این یار کن صبر و دگر بار بخشای در دام فراق تو تنگ و پنا بخششای اکنون که فدا شده ام از کار بخششای اکنون چنینم خجل و خوار بخششای



ایز چنین دولت نیاید ترا تا تو بدی و آری جاده و خاکی ای عراقی یا دغیب او کن تا مکر یا دت کند با تو اگر آن	خود کسی ندانید چه او را آن مان تا تو بدی و آری جاده و خاکی تا مکر یا دت کند با تو اگر آن
و ده که کارم ز دست میبرد خود ندارم من از جهان چیزی یکدی هم دارم از جهان آن نیست بر زمانه چه دل نمسک کاسل	رو که کارم ز دست میبرد و آنچه دارم ز دست میبرد چون بر آرم ز دست میبرد همچو پا روم ز دست میبرد
در خزان اردلی بر دست آرم از بی صید و لچ و دام تنم نیست خراب دیده در دستم طالع من که در چنین غمها	رو بهارم ز دست میبرد که شکارم ز دست میبرد زان بکارم ز دست می برد تکلیب روم ز دست می برد
دستگیر از نظر بکارم کن دست بکارم که یای بروم باو از پرده برون آید تی قدح دست چون درخ ز پاکشیم همه مشید	دست بکارم که یای بروم باو دست بکارم که یای بروم باو چون درخ ز پاکشیم همه مشید دست بکارم که یای بروم باو
از پرده برون آید تی قدح دست چون درخ ز پاکشیم همه مشید دست بکارم که یای بروم باو	هم پرده ما بدید هم تو بر با شکست چون هیچ نما از ما آمد بر ما نیست جان مال از جهان بدشت اندر پز نقش

تا کی کشم جانی تو این نیست بگذرد عشقم که شست و پیش می کشی نماند آهی ز تو بگذری باز نشکری آیم بر گشت گذاری که بگذر م	بسیار شد بلا می تو این نیست بگذرد خوش باش که جانی تو این نیست بگذرد ای جان من صد آتشی تو این نیست بگذرد پرا مرصه ای تو این نیست بگذرد
مهر و دم از عطای تو این نیز بگذرد و بگرشته است راتمی تو این نیز بگذرد من می کنم و عای تو این نیز بگذرد بگذشت چون فانی تو این نیست بگذرد	مهر و دم از عطای تو این نیز بگذرد و بگرشته است راتمی تو این نیز بگذرد من می کنم و عای تو این نیز بگذرد بگذشت چون فانی تو این نیست بگذرد
بگذری شادمانی را این آن تا زاموشت کرد و غیب رفت چون فراموش شد آنچه دوست خود دنیا بی چاشنی تو کرد و رفت	بگذری شادمانی را این آن تا زاموشت کرد و غیب رفت چون فراموش شد آنچه دوست خود دنیا بی چاشنی تو کرد و رفت
چون نه خود و ز یاد خود و یاد تو بگذری از ذکر و آسما و صفت و گرفتار خود و تو کیست و چنان والد و مهرت کردی آن نفس	چون نه خود و ز یاد خود و یاد تو بگذری از ذکر و آسما و صفت و گرفتار خود و تو کیست و چنان والد و مهرت کردی آن نفس
نرمه خواستی آن زمان یک از تو بر کنی دل را ز یاد این آن	نرمه خواستی آن زمان یک از تو بر کنی دل را ز یاد این آن



در اقام بر زلفش اندیم همه سبب آن	وز جام می لعلش کشتم همه پیرست
از دولت شد چون دل مرطوبه از دینک	غرق زنده از حیرت در هر چه سبب است
چون سبب زلفش شد دل حیران شد	آزاد شد از عالم در حبس خود و است
دل در سپه زلفش شد از طره طلب کردم	کفتا لب او خوشتر از شش انگ بر پا بود
بیا و خوشی نیست دل که مر جان غایت	با جان جهان دوست جان کرد و جان
از غمش روی او که مستم که مشیار	وز طره لعل او که نیستم و که مست
میخواستم از اسپه را اطهار کنم حریف	ز اغیار بر رسیدم و کفتم غمی است

من که مرغ زار میگیرم	بر غم رو و که میگیرم
در غم غم رسی نام	در غم غم رسی نام
دلبری بود در کنار مرا	کر و از من گفت و میگیرم
دو شبنم شمع کفتم از سپه ناز	که من از عشق یا میگیرم
ما تم بخت خویش میدارم	زان چنین بسوگوار میگیرم
با چنان خنده که می تو ز جفت	کز تو بس دل شکار میگیرم
دانشم گفت و لبرش زین	زوشدم دور زار میگیرم

دلی دارم چه دل محنت سرا	که درو غمی شش از این است
دلی پس کین چرا کین باشد	که در عالم نیاید در است
تن رنجور چون مهر بنود	چه تاب که در درشته است

چگونه غرق خوابه نباشم	که در پستم می گیرد آشنای
بسیر دل و دل اری چند	بکاه جان چون بنود جان شای
بنالم بیل اسپ چون نیابم	زین و لبه ان بوسی فانی
فنا دم باز در وادی خوشی	نمی چم نه یار و در مستی
نه دل از بخت نیست راه بندی	نه جا از بخت نیست دل کشای
درین اوی فروشت کارها	که کس نیستند آواز دماغی
درین ره مردی صد خون بریزد	نیار و خواست کس نماند
دل من چشم آن دار و کین بره	بیا به درو چشمش تو تیان
روانم نیز دست محبت	که بکشت به درو در جت سری
تنم همیشه کوشش میدار و زین	بکوشش نشاید مر جاسیت
تمای بر و پس کین عراقی	که در یار بعد از رفت

ایستاد

باز در دلم بلا افتاده ام	باز در دلم عنا افتاده ام
این همه غم زان می بین نهاد	کز رخ دلبره جدا افتاده ام
یاد ناور دان کنایه وفا	از من بپای چاره تا افتاده ام
دست من روزی کسیر دلا	تا ز دست او زیاده افتاده ام
ننگ میدار و ز درویشی من	چون کنم چون بپای افتاده ام
بر درت که مقلسا ز تبارت	پس من میکنم چرا افتاده ام
سم نه ام نو میدار و کاه تو	که درویش و کاه افتاده ام

بسیار است از این  
بسیار است از این  
بسیار است از این



عاقبت نیک شود کارم چون  
ان عراقی غم نخورد که بر تو  
بر پس کوی جا افتاده ام  
بر در لعل تو حشا افتاده ام

**ایستاد**

چو دل زین خلق تو شد بیهوش	هر سینه دلم آخر که چون شکران بخون
دل که از پیر سو و ابروی میرفت	چو طعنه یکن پناز است بر در تو کون
کسی که خاک درت و دست ز جان ارد	چگونه جای که باشد شش قرار و سکون
دل که حاکم بکوشن تو شد مغرور	که هیچ قدر ندارد بهای قطره خون
چو خسته از همه دریا درت کرد یون	بر و روی بکشی از درش دران پروان
چو رایجانت آب حیات در جوت	چرا بود دل میکنی چو رنگ و ریون

دل چو آنکه اگر چه نزار کوه شکست  
ولی نه محسوس تو مرا گشت و یکران

چاکه عری مغاک را میکند	ساز منتظمم روزگار میکند
بیا بطف جانم بیدار میکند	که از چهلانی غمت زار میکند
بر آن شکسته دلی هم کنی رنجی	که با امید تو از کار و بیکار میکند
چو باشد از بیکار کی یکدیگر بدست	که بر درخت پنهان چه بر بیکار میکند
کشش گمان چنان بود که که تیرت	خود از زشت جان شایسته میکند
منی چه دورم از درت و دلم	بر استخوان است دل نکار میکند
زدل که میکند روی برت بر لب	که این شکسته بر لبی چکار میکند
کشش چو شمع نمایی و بخت زلفا	کو این نفس ز جان و بخت میکند

کمال

مستعار

باشگاه کیش پیش ازین جسد  
که حسد او همه را شطارت میکند

**ایستاد**

مشو مشو ز من خسته دل ادا می دوت	کن کن بکف اندر حسد ادا می دوت
مرا بر پس که جانم بلب بر سپید برش	چاکه بر تو فاش نمردان چای می دوت
ساکه می تو مرا بر یک زندگانی هست	چاکه می تو مرا بر سپید بقاء می دوت
اگر کسی بجهان در کسی دگر دارد	من غریب ندارم مگر ترا می دوت
چکرده ام مرا مبتلا می غم کردی	چو فتنه بکشتی ز من ادا می دوت
مرا بر پس که جانم بلب بر سپید برش	که او شاد و جلالی میان ادا می دوت
بکنه دشمن که کوزد و پستان کسل	بر غم دشمن شاد و از درم دوا می دوت
ازان نفس که جدا گشتی از من پیدل	شاد و ام بکف بخت و بلا می دوت
ز دار غریب تو ام پس که تو خود زود	مرا باش بخت میبازد ادا می دوت
چو از زبان منت همچو کوه سوا می	منخواه بر شش یانی من کذا می دوت
ز لطف کرد دل خویش چو لاف می	دلی کرد و دل غسان بر ادا می دوت
زشت و بی همه عالم شدت پیکار	دل که با غم تو گشت آشنای می دوت
ز روی لطف و کرم شاد کن و غمی دم	که کرد و بار غمت شب من و ادا می دوت
ز عمری عرایبه ز راه و امانده	ز لطف بر در خویشم رنجی ادا می دوت

**ایستاد**

ای معشوق ازین نالکمان ناخته	عالمی در شور و شوری در جهان ناخته
شوق روی تو هست خری از زیر کتفه	آرزویت غفلت در اسپه سالان ناخته



کتابخانه کتبی خطی

ایکون



چشم پر آفتاب ریخت آتش از دشت	چون سپیدی جان شستاقان از دشت
روی چو دود جالت باز بنیان کرد	در دل چارگان شور و غوغا از دشت
وین رویت که در شمع نمانی است	آرزوی در دل این نماند از دشت
چند باشد بی دل در آرزوی می تو	بر سر کوی تو پیر بر آستان از دشت
می تو عسمر شد در عیاه چه حاصل از دشت	باز نماید چو تیری از کان از دشت
مانده ام در جاده جران ای و شبان	دست در کام نمک جان ستان از دشت
چو پیغمبر از رطیق عراقی ناکسان	جذیبای لرایت ریمان از دشت

دلبر روح رده

ویدم بختم درین کور شد	دل مرده ز غم اندر کور شد
دستگیری دوست این بخت را	تا بر چند ششم کور شد
بارگاه دل که بودی بایتو	بسکه کز کون جاسی رو شد
لیسب شیرینت عمرم بخت گشت	شور بختی من که عسمر شد
دل قوی بود امیرت و یک	دل انداختی پسته لای زور شد
شور و شفت آفتاب و اندر جهان	چون دل من عالمی پر شد
عارت آمد از عراقی لا جسم	می تو سپکین می تواند و جور شد

دل زورم قد

پر شفت کس توان گفت می	در صفت کس توان گفت می
ویدم هر خیر چو بادوب شره	خاک در کایت توان گفت می
از کعبه تن جال کشد	چو پندل یا کفی بکفت می

عقل زوی زودم گفتی در می	اندازان بودم که فریت گفت می
شرف و پرستید و دست در می	آفتاب از آردن گفت می
احرا این بخت مرا پیدار کن	چو کمر بخت چندی بخت می
لطف کن که تو عراقی طاق اند	ای کجایی در جانت بخت می

ایستاد

با درخشان کانت در میان کار دار	با درخشان کانت در میان کار دار
باجت فراقت راحت چرخ پا	با درخشان کانت در میان کار دار
کرد درم خیالت نایب بیا	در دوزخ پراشتن صوفی کار دار
سودایتو بخت اندر دل بخت	در خانه طنبلی مهلا کار دار
دل را خوشست با جان ناز و دل	می ویت این لای جان کار دار
بر روی صلت ای جان بر دوزخ	در دشت و در خاک چندان کار دار
با عشق تست جان صبر بخت	لیکن دل عراقی با آن بکار دار

ایستاد

مکونی کای غم خوار چونی	میشم با غم و چسب چونی
کجا نمی فراق قسم در چو کار	جدا افتاد از دل و لار چونی
مرا دانی که چارم ز میار	پرسی مسج کای چار چونی
نیار یاد از من کای غم زار	درین عالم بسیار چونی
مرا که چه ز غم جان بر لباید	نیارم گفت کای غم زار چونی
تو که چه پیغم غفلان بخون	مکونی خسته ای انکار چونی



حرکه با خیال دیده میگذشت	که مرثب با من پیاپی
خیالت گفت کار نمیکنم	زیرگو که مرثب زار چوین
یک کویته عراقی را بگوید	شبی گاهی رسیده یار چوین
<b>دله نور فیه</b>	
جان طهری با نکر دی	با خوشتر آتش نکر دی
یکدم بر او مانع دی	یکه کار برای نکر دی
یکه و صد و دویست نکر دی	یک حاجت مار و نکر دی
مار باوصال و نه دادی	وان و من خودی نکر دی
مراد که با بر تو کردیم	بشنیدی کوشی نکر دی
در کوی تو آیم و ما را	بر خاک در تو جا نکر دی
بسر دل تو بگو نه کجیم	چون بر در خود را نکر دی
در و دل خسته دل عراقی	دیدی بکرم و نکر دی
<b>دله روح دوحه</b>	
میسند ای دل بجز بر یار خود دل	امید از مرچ جز بر یار است بکس
زمنزل که دو نان خست بر نه	و رای همه دو عالم چو منست دل
برون کن از درون پیوای کبیری	از هیچ و اجنه سودا چه حاصل
منه دل چنان بخت پسرایی	که مرکز زو نیاید راحت دل
دل از جان و جهان بر دار سیکه	نخست آنکه قدم نه در مرا جیل
که راسی پس خطر ناکت و تار مک	که کاری خست و شاد است مشکل

ز شوق و طبعان به باش پوست	میا خاک و خون چون مرغ پسسل
نمی بینی چو روی دوست باری	حاجلی پیش روی خود و نه دل
چو روی حق نه منی دیده بر دور	نباید دید باری روی باطل
تو هم بر نه رخت خود از چا	که همراهت بر بستند محسل
قدم بر فرق عالم نه عراقی	نمانی تا در چایای در کل
<b>دله نور مقصد</b>	
از دریا گذر نتوان کرد	رخ سوئی یار و گز نتوان کرد
تا که شسته دلم ز مرد و جهان	بسره کش گذر نتوان کرد
را پنجه ای که او تشنه داشت	جبل زمین شش گز نتوان کرد
خن زلف شمشیر گذار	دل ازین شیشه تر نتوان کرد
چو حدیث لب شیرینش رود	باز طعناش شکر نتوان کرد
قصه در دل خود چه کنم	راز خود چه پسر نتوان کرد
که در دلش شوق و تیرش	نمناش پسینه بر نتوان کرد
غم او مایه عیش و طربست	انظر به پیش نه ز نتوان کرد
ایستادست درین راه مرا	که از آن هیچ خسته نتوان کرد
گفت جایی که عراقی باشد	نه و از آنجا سفر نتوان کرد
<b>دله روح دوحه رمان</b>	
بر دامن بنه جانق آید	شور در دیوان نتوان کرد
بای سویی در فلک نتوان کرد	شده شور و جفا نتوان کرد



چون پرشانی بر زلفت کند	سپید بر پا چنان توان نهاد
چون خدای چشم مشت میکند	جرم بر دور زمان توان نهاد
شفتو میماند را سنج	هیچ پیش میماند توان نهاد
نیم جانی پیش از نتوان کشید	پیش سر بر آب خزان نهاد
کرچه که در غنم و مسلم و به	عسکره توان بران نهاد
گویت بوی بجای گویم	بر لبم لب را بیکان نهاد
بر پسر خوان بخت خود دل بگر	نغمه خوش در دهن نهاد
بر دلم با غمت چندین سنه	بر کسی که در آن توان نهاد
شب در دل میزدنم مهر گوشت	زود پا بر آسپاس نهاد
تا ترا در دل موای جان بود	پای بر کمر روان نهاد
تا بخت و جی و شست ایوان	پیش تو بر شست خوان نهاد
در عراقی محسوس باری غشت	رازا و را در میان نهاد

**دل نوز قنده**

باز دل از در تو دور افتاد	در کف صد بلا صبور افتاد
نیک نزد یک بود بر در تو	تا چه بد کرد ز تو دور افتاد
یا حسد بود دشمنی بر دل	یا مراد و پستی غیور افتاد
تا تو خیزشتم امید از تو	چون صحبت ز تو دور افتاد
چون خاک در تو بر سر نیافت	دیدم ام منی ضعیف و نواز افتاد
دل که از دوق اندوخت و نیافت	در طرب خانه سپرد و نواز افتاد

از بهشت رخ تو چرخ است	تنی که در آرزوی حور هست
چون عراقی می نیافت تو	کمری گشت و دور غور هست

**دل نوز مرقد**

در کار من در جسم آخر نظری فرمای	در جان من بر جسم آخر نظری فرمای
در جان بگر خوار ز دست غمت پیر	با بود و می خرم آخر نظری فرمای
تا کی بود این محنت تا چه کشم ز محنت	مردم ز غمت یکدم آخر نظری فرمای
خون بگر خوروی با نم لب آوردی	تا کی دمی ای دم آخر نظری فرمای
بر جان دل مرده که لطف تو شد زدن	در حال من ای عالم آخر نظری فرمای
در کار مرشپه دل با بود و بکام دل	یک خطره درین عالم آخر نظری فرمای
کریخت عراقی خود شایسته زانو تو	بیون غمت دشمن محرم آخر نظری فرمای

**دل نوز قنبره**

از دل جان عاشق زار توام	کشته اندوه بیمار توام
آشتی کن بر من از مرهم دار	من مری چنگ و آزار توام
کر کناسی کرده ام از کمن سه	عفو کن من خود گرفتار توام
شاید اری یکدم غم کارم خوی	زانکه من پیوسته در کار توام
حال من می پرسد کای لطف	چون من بجور چسار توام
چون عراقی میستم فارغ ز تو	رو زو شب جو با می یار توام

**ایستاد**

طرب ای کای که نو بهار آمد	از صبا بوی غنم یار آمد
---------------------------	------------------------



چاه سوک بر نقشه پدید	ازان که در دل افکار آمد
نوشته یار بست که انگش را	که لب یاری کپ ر آمد
نقش و نجی سین لطف بهار	نقش یار پر نکار آمد
بان عراقی تو کل نسیم بهار	اگر صبا بوی لطف یار آمد

دولت نور مرقد

صبا وقت سحر کوئی کوی یار آمد	که بوی او شغای جان سپاری آمد
یار در گلشن ایچے دل بوی گل افشان	که از گلزار و گل امروز بوی یاس آمد
گل از شاخ و همی خند و ملنی غم زار میگیرم	که از رنگش ز یاد و رخ دلداری آمد
ز پستان هیچ چیز نمی آید مگر استی	که در چشم ز یاد او دمی صبا یاری آمد
اگر گلزاری آید کسی خوشتر یاری	نیستم کولی او خوشتر ز صدف گلزار آمد
مرا از گل و گلزار کانه دوست امیدم	ز گلزار و صبا یار ز چشم غار آمد
عراقی خسته دل مردم ز سر سوخته یاد	همه ز چشم بلا کوی برین افکار آمد

دولت نور مرقد

سرحد صبا ناله زاری کنم پیش صبا	تا ز من خاتم آرد بر پسر کوی شما
بادی چایم و بر باد حسری میدم	در شب بر خاک و در توره کجایا به صبا
چون نذارم مددی با و میگویی سخن	چون نیایم مریم از یاد و پیچید شفا
آتش دل چون نمیکرد و آتش دیم	میدم بادی بر آتش آبی سوزد مرا
تا که خاک پستی کردم با و ی بر شوم	دارم زمین نکلانی محنت آبا و بلا
مردن خالی به ستر کبلی تو زیستن	سوزن خوشتر به ستر کبلی روختی ماندن صبا

هین طیار که کل حال نمود	بان تماشا که نوبهار آمد
بما شای باغ و صحرای شو	که چمن غله آشکار آمد
درین جنگل کجایا به پین	که کل از یار یادگار آمد
از صبا حال کوی یار پرس	که سحرگاه از ان یار آمد
بر در یار کانه شت پیغم	ز کل افشان مشک گل یار آمد
تا صبا ازان صحن بریشان شد	چو ملنی ضعف بی قسار آمد
و در چمن صدف لطف نسیم	بعدیادت بر غصه زار آمد
کل سوی فاخته اشارت کرد	هین نواهی که وقت کار آمد
بلبل از شوق کل صبا یار لید	که کل از وجد جان سپار آمد
بانی سوسنیست و در گلزار	ناله عاشقان زار آمد
کل اگر ز رفشان کند چه عجب	از شالیش پی یار آمد
کل کمر جلوه میکند و در باغ	که چمن از گلزار آمد
ز رفشان میکند کل مدبک	کش صبا دوش در کمان آمد
کل ز رفشان زابره بر سر آمد	صد هزاران کمر نشا زار آمد
غنچه از بند زلفش آرداد	زاک فتنه ز چشم غار آمد
شاه کز غنچه کیسه درخت	چو نند مشرک با یه قار آمد
نیست آواز او مگر سوسین	که در بند کاره بار آمد
ابر بکریست بر کل از انی انگه	ز چمن ز رخس غبار آمد
شده ز یاری صبا نقشه کمر	که چمن فتنه پیوسته کوار آمد



خود خوار و بخت تو ز ملک کنی حاجتی	ز ملک کنی سیئه تو تو ملک کنی خدایت
<b>وله نورقمیده</b>	
ای بار صبا بگوئی آن یار	اگر بر کزنی بنده و یا دوار
در هیچ مجال کسب یابان	پنجم مرغ شکسته بگذار
بیار بگوئی کان شکسته	آن شبته دل غریبه غمخوار
چون از تو نید چاره خوش	ملی جان مانده پی تو نه یار
خوار شبیه خست نید در شب	بد روز بماند در شب تار
نی از شب تیره دیده روشن	نه خسته ده و نه بخت ملی دار
میکند شبی برو و کاحنه	یکروز بود که بر شود کار
کارش و بجان سپید میگفت	کای کرده به تیغ بچشم کار
ای کرده بکام دشمنانم	بادوست کسی چنین گنیدار
آخر نظری بجان من کن	بگو که چه گوئی بی تو ام زار
یکبار یکم کن فراموش	یا دوار ازین شکسته یکبار
ما زار ز من که هیچ بچشم	و ره چاکسی نکبیر دوار
من یک بدم تو یکدوی	ای نیک و بد من یکبار
بگذار که بگذرم بجهت	یکدم ز کان کویم انگار
بگذار شتم اینچیزت که من	دار ز بسکان کی تو عار
بگذار که دست خاک باشم	زیر قدم نیک و رست خوار
الفصل بجانم از عر اسیت	بگذار که زوبانه آمار

تا جلد تو بایشی نو گوئی	او که کند از میان گفتار
<b>وله نورقمیده</b>	
بافقد وصلت جان جهان شایتم	لا بر کز تو چه بماند بکدام شایتم
ما که از سوز دل در دجانی شایتم	سوز دل را هم مسلم ز غناب دین شایتم
بس که ما خون بگر خوردم از دست	جان خون گشت دل از موج غول شایتم
در ساج درو مندان حاصل آباری	بشنو این سازی که ما از سوز دل خواندیم
را حشین اندم اندر شش در جگر کما	بر بساط طایستی نزد فاکر شایتم
چون عر اسیت باغشت دیدم خوشایم	از طرب فارغ شدیم و باغست برد شایتم
<b>ایستاده</b>	
با عشق تر از در کعبه	جز ناله و زار در کعبه
با درد تو در و پسر نباشد	با ناله و حسار در کعبه
من تو پسزد که در کعبه	با دیده غبار در کعبه
در دل یک مقام سین	با قلب عیار در کعبه
در دین خیال تو نیاید	با کوب کفار در کعبه
بوسی نه می بطعت کوشی	با پیر کفار در کعبه
شده عار همه جهان عس لقی	با خنده تو عار در کعبه
<b>وله نورقمیده</b>	
انکار اگر جازا بر شکستی	ز جانت بنده ام مر جا کاستی
دیو دلی از من جوف نمودی	شکستی پشت من جوف شکستی



چرا پیوستی ای جان با من اهل	چرا دوست از من کی هستی
چون شب چرم می نه آید	ز پیش چشم جان می چه هستی
ز بهر گشتن صد حیدر کوب	به خون ریختی فایز شنبختی
اگر چه یافتی از گشتن مرغ	ز رحمت نام بار می از رستی
مرا گشتی بطن انگاه کونی	عراقی از کف مرغ شش محنتی

**دله روح روده**

ای صلب درد برده بنواز	ای ز سپرد درد درده آواز
تا سوخته دمی پتال	تا شیفته شود پسر انداز
آن ده بساز تا بسوزم	کان یازش هنوز دسان
آن را ساخت چون بسوزم	سوزم چو ساخت محرم داز
اتم زده ام چه بانی گیرم	مخت زده ام چه میکنم باز
ای بار بساز تا بسوزم	یا با سوزم بسازد بنواز
یکم از جام عشق در ده	تا بگو که زده ام ز خود باز
در سوختن منت رایت	من ساخته ام بسوز و بکند از
درد در کز کت رم	با سوز و پ ز کت هم باز
که یار ساخت ای عسراقی	خیز از بسوز تو جده آغار

**ایستگاه**

آقا که چو تو کنار باشد	با ناخوشی چو کنار باشد
ناخوشش نبود که او را	یاری چو تو در کنار باشد

مهری

ناخوشی منی بود که بخت	در خسته و جان مکار باشد
ما ز دامن اگر بشالم	اتم زده پس کوار باشد
آنکس که جافت و از تو	دور از تو همیشه زار باشد
وان دیده که زدیروت	شاید اگر اشک یار باشد
چهار کسی که در د عالم	جز تو در کیش یار باشد
بازم دل آگهی که او را	اندوه تو غم کبار باشد
تا کی دلم ای عزیز ز حزن	بر خاک در تو خوار باشد
نامه که آنکه خسته را	بر در که وصل یار باشد
تا چند دل عراقی چهر	در زحمت و انتظار باشد

**دله نور مرقل**

ندیدم از جفا کای دینا	بماندم بی پسر ایامی دینا
کوارنده نشد از خوان کسی	مرا جز غصه آشامی دینا
نشدا زرم وصل خیر دینا	نصیب نخت من مای دینا
مرا دور از رخ دلدار در دینا	که آنزایت آری دینا
فرو شد روز عسر و دفت کفر	کنید بادم بر پیغمبر دینا
چو در دیدم عراقی ز دینا	نمی از دینا بشامی دینا

**دله روح روده**

کجایانی جانی شتر شبت با من قتم	چاکلی در من شکر شبت خوشی و من قتم
سکارا بر سر کوی دلم را هیچ کرمی	ز من خسته پیا و او شبت خوشی و من قتم



چون دانه دل کو که جوهر غمشم نه است	اندا ز پیش مرغ نوا خوان صبحگاه
شب خفته ام بخت عراقی ازان سبب	مخروم شد ز روح حسد اوان صبحگاه
<b>وله غایب شاه</b>	
تا کی ز دست زلف تو پستها وینم	هیچ باشد که وکر بار ترا و اینم
دل ستم از پست زلف تو بوی یایم	جان فشانم اگر آن رخ تو سپایم
روی خوب تو که مردم و کز آن پند	چه شود و کز بکند ای که دیش ما پند
ما که در راز تو ز جحان بجان آمده ایم	از فراق تو بگو چینه بلا ما پند
کم شاد آن دل ما در تو آمده ایم	تا بود کان دل کم گشته خود را پند
کر پاشم ولی بر پیکر کویت یا پیم	ورنه به پندم رخت در دل منا پند
روی بنما که امر و نه بر پیر رخت	ای ساحرت و اندوه که فردا پند
رومی پست تو ای دست بخت کز دل	تا عراقی بنمید و بها ما پند
<b>وله روح روحه</b>	
کجای ای دل جانم که اغوشم بجانم	بیا که بخ خوب تو پیش می نتوانم
پیایه پیخ حاکم که زین خواهم شدم	تو خود بگوی که بی تو چو کوزه زین مانم
چگونه باشد در دام مانده حیران امید	ز جان امید بریده ز دوری تو چنانم
بلا پس شرف خیال و شرف گفت و دم	که پای شترک ز دوست خود برانم
ز کوشه غم گفت میخورم غم کارت	ز جان منت گفت غم خود که درانم
سوات باز من باشد چه بود چو کم	جسات تا من غمخوار چه کرد چه دانم
برو این لاله اندر میان غمشم افکند	پرو آن کف صد بلا و رخ روانم

مرغ غم بکشتی خوشی خاشاک	مرا که شمس بخت خوشی خاشاک
بماندم دانه و خیر سان خاک و خون سلطان	و لب شکست و دودید و ترشبت شرف من
مرا امر و نه بی چاره ز خان مان دارم	ز دل دوست ز لب شبت خوشی من
تو با پیش طرب خوشی شرفی من مانده	مرا که نیست این شرف شبت خوشی من
مرا چون روزگار می زوصل تو جدا افکند	بماندم عاجز و مضطرب شبت خوشی من
مرا کوشی که ای شرف ای صدمه لایق	ترا چون نیستم در شرف شبت خوشی من
میکنم سپار و جان میگوید ز درد دل	مرا که نیست مرا در شبت خوشی من
<b>وله نور مرقد</b>	
مانا امید بوی کیستان صبحگاه	کاوا از دا و مرغ خوش بجان صبحگاه
خوش نواست نغمه مرغان صبحم	خوش شرف است نغمه پستان صبحگاه
وقتی غم شبت مرغ دل از نغمه	دانم که باز شد در پستان صبحگاه
از صد نسیم کشتن زود رخ شربت	با دو که می وزد بکشتن صبحگاه
در خلد مرچ پسته ترا و صدمه داوود	نغمه است آن چه بودم بر خوان صبحگاه
خوش جمیست در بد پستم و زین ما	غم میربان ما مدیجان صبحگاه
جانرا بخور و پس از درین شام تا که	خوش بشو کند بخور و تو ایوان صبحگاه
تا ز آتش فراق دل عاشق بسوخت	خوش بوشد یکم کل نشان صبحگاه
خوابی صبح بیکر که پستان آوری	کوته کمند و دست ز امان صبحگاه
و امان صبح گیر که پسر بر آورد	صبح امید تو ذکر پستان صبحگاه
باشد که قلب ناپسره تو سپهر شود	می پسخ نغمه دیش میسان صبحگاه



درین چشم که عرقی چو نه خورده مرده / نه دیده و نه شمع تو بیاوی آن کز انام

**دل از سر**

نما که به من است بجان دارم	شور از پس باز بیاور
بس که بگویم چشم ام شاه شه	بر جان که ز عشق رخ افروز
دیده و دیده و عشق کن کن	مومن و کعبه ز زان بر
در کوی خرابات جانش نماند	شور و شغف از خستار
یکجوخه ز جام لب او می نوشد	پرست و خزان سپه دار
در وقت مباح خیال خستار	فریاد و فغان از دل ابرار
در سوخته آتش شمع رخ افروز	از سوز دلش شعله افروز
باد در او بر پیر کش کند رخ	از آتش سوزان کلن خا
نکاه ز رخسارش پرده بردارد	صد ماه زمره سبب گریه
باد سحر از خاکد رشک و حکایت	صد ماه زار سوز دل ابرار
تا بد که فرو شد لب او بوی جان	ار که شکر جان خردار
لی چاره عرقی چو نه خورده مرده	از مرجه بجه او سده سزار

**دل نوز مرده**

بشت بر دگر کار باید کرد	روی در روی یار باید کرد
چون رخسار پرده بر کعبه	بر رخسار جان نثار باید کرد
پیش شمع رخسار چو پردانه	سوخن اختیار باید کرد
از دل کیلید بر که او	پن لها انتظار باید کرد

تا که یار دور و دوریت / دولت آینه دار باید کرد

پای

تا تو دور بودی زار که ارشد	قلب خود را غیب یار کرد
تا نه بر سرست خرمی است	خویشتن خاک غبار باید کرد
ور تو خود را ز خاک به دانه	خود تراپ کسار باید کرد
تا دی بوسه برکت پایش	خویشتن را غیب یار باید کرد
و غمی که ز دوست و دوزار	ز دوست از دمی غبار باید کرد
در زخمیست نمان بود دشمن	پس و پشت جلد باید کرد
و دشمن خود تو می چو در مگری	با دوست کارزار باید کرد
چون عرقی ز دست خود فرید	سر دمت صد حسرت یار باید کرد

**دل و ج روح**

کر چه ز جهان جویس ندادم	هم بر جهان فرو نیاریم
ز آنجا که حساب است	عالم همه حساب شماریم
کی حسید جهان شویم چون ما	در بند کینه زلف یاریم
در دل همه محضه او تو یسیم	بر جان همه نقش او نگاریم
خود یاد و جهان بکار ما را	ما شیشه یکی کناریم
این خود همه است پر در او	از خاک بسته مزار یاریم
ما خود خجیم از رخ یار	با آنکه ز عشق یار یاریم
از کرده خود سپاه روییم	وز کفایت خویش شده مساییم
رویش کدام روی چشم	و صفتش بچه روی چشم داریم



مادر خوار و خایم لیکن	باین همه سید وایم
ای دست کنه باقیمت	کز دیده و جانت رویت
بر بوی نظاره جمالت	دیراست که باز خطایم
باری بنگاره بر دلی	بست که چو ز جان سپایم

**دله نور مرقل**

مستور دل عاشق شیدا محله دلی	مطلوب تن و اتم قدر اتم دلی
پیشانی سر و رخ پشیمان دلی	ز سپاسی هر چهره ز سپاس دلی
یاری و دوست زده شمشاد دلی	فریاد رس پس کس شامه دلی
در سینه هر غمزه پنهان دلی	در دیده هر دلت پیدا دلی
بر لاله و گلزار و کت کر نظر دلی	کلزار کل لاله و صحرای صحرای دلی
در هیچ بر پیش چهره است دلی	پیش بر رست چپ و بالای دلی
در آرزوی دست بجز دست ترا دلی	آرزوی عراقی و قفقاس دلی
هر چه کرد وانی خوار و انچه است	با هیچ مدان در دو جهان دلی

**دله نور سیره**

چه خوش است و دل از عشق زهر دلی	شراب شوق او در کام دلی
چو با تو شاد نیست ز چهره است دلی	چو از رخ پرده بر کرد دلی
چیده جاودان خواست و لمی بر افشای	لغای سرمدی یا بی چو شمشاد دلی
بمعنی زیستن باشد که نزد دوست دلی	حقیقت مردن آن شد که دور از دوست دلی
در آن لحظه که بنامی حق جمال خود مجرب دلی	کرا ز حیرت پیران گشت عجب دلی

تو نیز عاشق با یکا شدی سپاس	شاهنشاهی که چون خاک خست
نیکی نرنگی که تو ز بد این آن سپاس	خاستی از این باغ جبهه کس
به پیچش سینه می مرو و فرود آمدن	بنوعی زندگانی کن که رست یابی زمره
در عشق و کرداری نه از تپان سپاس	بگرشت چنانچه هر مردی بستی چای
در زلف بچینه تو ضرورت جان سپاس	بدو که زندگانی بیست زمره آسایش
که چون و نان درین عالم برای یکد و نان	مقام تو در ای هر مشرب اردو دلی

**دله نور سیره**

عاشق وانی چه باشد بی دل جان سپاس	جان دل ربان عشق بوی جان سپاس
سختی از جگر و غمش و دل سپاس	ساختن درد و بهر بوی در جان سپاس
تا کی از جگر جان ناله و زاری کنم	از خیانت خود بجایم چست از شان سپاس
پیش ازین زندگانی مرگ کو جان سپاس	مرگ خوشتر کن چمن باد و جگر سپاس
ای جان خوشتر پایا بر تو نشاند	نزد تو مردن از تو دور جگر سپاس
بر هر کسیت چه خوش باشد بر جگر سپاس	در میان خاک و گل عاشقان سپاس
از خودم دور افکنی نگاه کو غمی شوم	پیدا شامه که باشد تو ای جان سپاس
بان عراقی جان بجان و کراش کن	باز تو ای جان بوی جان سپاس

**دله طایب ثراء**

جان حدیث خست در دستان کج	رغبت مرا ز صفت در مدیان کج
چو لاله جلالت در کوی ال نباشد	چو لاله که جلالت در جسم و جان کج
سودای لاف و خالت جز در خیال	اندیشه و صالت جز در کان کج



با جلی من مسکین چه تا ز کنی چندی  
حال جلی من می بین چست چه دلا زین

در روح روح

جای از منت حال تاییک	مولای تو ام و لای تاییک
از چس تو مار ناه تا چند	وز صبر من چست تاییک
یکبار د زمین ملوک شتی	از عاشق خود ملال تاییک
در جو تو آب زندگانی	مرشته آن لال تاییک
فریاد من تو چست روز	بی داد تو مان و پال تاییک
از دست تو با کجی کشتم	آخر ز تو کو ششال تاییک
ای دست بکام شمس با	کام اله سکان تاییک
دل خوش شد جان ب بین	از خیرت آن جبال تاییک
با دل بعتاب و دشمنم	کامی ل غلبه و سال تاییک
اندیشه وصل بر بکنار	پر شش جلال تاییک
در بر تو آفتاب جلدش	ای ذره ترا بحال تاییک
از خیز جهان افزو رخی	ای پیر ترا زوال تاییک
دل گشت کمال مرغ ریس	از شش بکات تاییک
تو دید و خوشی آب کش	ای منت نه در خیال تاییک
آشته روی خوب تا چند	دید از زلف و خال تاییک
هر شب منم و خیال جان	من دامن و این مقال تاییک
دم در کش و خون گری	زیاد چه و قیل و قال تاییک

در جان جو مهرت فست فستی و کانی	در دل چشمت آید پس و امی جان کانی
جان کن تو رنگ پند خود در جهان کج	دل کن تو بوی باد در کلبستان پوند
کا خج ز عاشقانت با پران کج	پغام خیسخت و کوی تو که آرد
مسکین که که آنجا در استبان کج	آن دم که عاشقانه ز تو بار پاشد
و آنکه در استانت خد و یکنان کج	بخشای غریبی که عشق تو منیب
بشما او که آخر جان کج	جان داد دل روزی در کوی جان
کر جان شو و عریض اندر میان کج	آن دم که با خیالت دلا ز عشق کوی

در روح روح

در دست تو جان جیب از کفر چه کالین	ای چس منی پایان چشم چه جالین
ای چس بخت زیبا تو چه حالت این	رویت چه شود پیدا ابدال شود شیدا
مستی همه در بازو چشم چه جالین	صفت چه بود تو عالم پر از د
زیر قیطره چه بر خیزد آخر چه قاتلین	عشت پد کسب و خونال ما ریزد
از تو چه مرا حاصل آخر چه وصالین	در دل چکنی منزلت جان بیهل
منع تو حمل حسان آخر چه نوالین	وصلت بتر از جهان ارد تو بازورال
ای مرد و جهان در چک آخر چه جالین	میدان دل شک قد تو فراغ آهنگ
ای مردم چشم من آخر چه شالین	از کسب روشن من کنی گلشن
کی تاب دخت دارد آخر چه خالین	عقل از همه بجز روشت خیال آرد
در سبیل ای چنده آخر چه قتالین	زلف تو کند اکنه و اکنه و لم در بند
خون گشت زغوی لا خسته قتالین	این که بگویتی بود بوی تو



وله طالب نزه	
دل دلی را با لب سپاس از زوجه	فاکار را با بنگا که سپهر دیگر
خسته از جوهر عشق کشیده دان	دانه ای از من ویت بر دیگر
که چرخ خواستی کشیدن صبح	جانم از دین جوهری دیگر
چند خواهی کرد این جوهر و جفا	دلی از غم بجای رده
برده سوخت دلم اکنون مرا	نیم جانی مانده و انتم برده
و برخواهی خور و تپ دلم	از غم و تپ جانم خورده
وله نور قیصر	
دلی با لبی جان با جانم	دل جا زنا بخورد و کور و نال
بخورده غم غم غم تو دور دلی ای یارم	بخورده ای عشق تو میان جانم
چه آرام بر دور و صلت که دل لایق افتد	چه بازدم در رخت که جانم شایانم
دل جان مرا بر لبه ای جز می پازد	چه می خواهی ازین سپهر پر دانه نام
اگر مقصود جانت رخ بنام و جان نشان	و کف قصه و کرداری جز این آید نام
مرا با نیت سپاس تو با من کرده عهد	شکستی عهد یا هستی بران نمیدانم
ترا یک زده سوی خود و مو خواهی نمی نم	مرا یکموی بر تن مست که خوانم
چه بی روی کشم یا ریکه وصل تو نخوا	پراشد قسم سخت من ز تو جوهر نام
برندان ذاق تو عاقی یا می بندم شد	را بخورم شد ثانی درین زمان نام
ایستاق	
در کوئی تپه دلی کدالی	آمد یا مید مر حبشی

بر خاک دشت رفت و مسکین	چون در دهر جان یافت جانی
از دولت و لطف تو که حالت	مهر دم چو است بی نوبت
کند از که می نصیب ماند	از دور که لطف تو که است
از دست عشق تو چند عالم	آخر بدل تو مستلانی
و در غم فراق خرقه کشتم	دستم گرفت آشنای
در بادیه بلا بماندم	را هم نمود و رستمی
دل پر زلف مرا که پستم	کشتا دماز دم رسته تاسی
اکنون بر تو آمدم باز	یادم کز از دست عطای
دو چشم نماده ام که یابم	از خاک در تو توتیای
ایستاق	
دل را که زلف تو بستیم و کربا	در بند پر زلف تو بستیم و کربا
از زبک میگون تو محسوس و کربا	چو لب لب لعل تو بستیم و کربا
از باد لعل تو کی جرم دیدم	صد تو به یکجمله شکستیم و کربا
ما قبله خود روی جوهر شیده و کربا	به سات که خورشید تو کربا
با عشق تو مارا ز جرات گرفتیم	افسوسه و ز پرستیدیم و کربا
در بندگی زلف حلاوتی بستیم	ز نام از زلف تو بستیم و کربا
از پیش رو وصل جوهر شیده و کربا	با تو و کی نیت بستیم و کربا
کاش که بستم سر زلف تو با داد	
هم با پر زلف تو بستیم و کربا	



تاریخ نوین عالم

دله نور مرقد

ماورویا پنج زمین خان کن	پشتلم از جهان خود گریان کن
زار زوی خود مرا ز کشت	دژ ذاق خود مرا بپای جان کن
از من بیکم هر کس رکی	من تارم طاقت حیران کن
لی کسی ای حال بپای جان مرا	منشی ای سپه و سالیان کن
کر کنای که در آن از من مان	خویشتر را که مرا تا وای کن
آنچه پس کن کرد اندر جان	با من چهار همدرد مان کن
با عرقی غریب خپسته دل	هر چه از جور و جفا توان کن

دله نور قیصر

جانا نظری که ما تو انم	بخشای لب رسید جانم
در پاپ که نیک دردمندم	بشاید که سخت ما تو انم
من خپسته که روی تو نه پنم	آفریند روی زمین مانم
گفتی که فردی از عینم ما	تجلیل کن که جسد رانم
اینک بر تو آمدم باز	تا بر سر کوه جان فشانم
افسوس پس بود که هر جانی	از خاک در تو باز مانم
مردن از آنکه زیت یابد	بی دوست بکام خوش مانم
چه سود مرا ز زنده کاسی	چون زنی پس و برز مانم
جز درد و دل کز و بجا نم	بنامم پای بر سپه جانم
کارم خواره است مشکل	بیرون شد کار سی ندانم

نور مرقد

در اندیشه که از حدیث خود را بچه حیل دارانم

دله نور مرقد

جانا نظری که انکسار است	بخشای که نیک خپسته دار است
بشاید که جان لب رسید است	در باب کنون که وقت کار است
رسم از که می تو زنده کانی	از مرگ بر هر همدار است
ای راست که بر در قبولت	چهاره دلم در انتظار است
نومید چگون باز کرد	آن که در تو امیدوار است
ما خورده دلم شراب صلت	از روی جسد در غار است
کندار بکام دشمن ای صفت	لی چاره دار که و سپه تار است
رو اش کن نیز و دشمن	کو خود رخ تو شرمسار است
خستم دل انگیز که اورا	اندوه غم تو غمناک است
یارش زین آن نیاید	آنرا که چو تو بکار یار است
کار آن دارد که بر در تو	هر لحظه و هر هوشیار است
لی آنکه همیشه چون عواقی	بر خاک درت چو خاکه کار است

دله نور قیصر

ای حاجت روا تو دوزخ تو مانم	یاری پاک جانم در باقی مانم
این عمر و اندامم کانی برای	بکندار تا بر آید از زنت مانم
بکندار تا بگوید عمرم از روی تو	لی روی تویت که تا چند مانم
دارم سبک شاکت چون شوخی بدم	پسوده قصه دل پریش تو چو غم مانم



زانه که دور ماند از کوکبت گشتی	کافه شکسته بود هم رزمی بر ستانم
سر زنگشتی این جان کان خسته پیری	وز نخت فراقش یک لاله بارانم
اکتونی پسته سخن را که حال من جرس	یا دم کنی که اینم دور از تو تا توام
بر دست باد کویت بوشی دم سوتی	تا بوجی ن فریت ز رخ کن روانم
باری عراقی اینم بس خشت و کما	مال لشکر دم تا چون شود چه دانم

وله طایب شاد

دل که آتشش فتنه اش بسوزد پاک	ز بیم آتش و رخ کجا بود خاک
بجوی لگه در آتش قدم منی روزی	سزار سال در آتش قدم زنده پاک
کرت نیافت در آتش کجا بود جشت	و کر کش زلفت ز سر کی خود زنی پاک
مرانیت ازین آتشم بجز دروی	و در گرفت زمینم شمع خاشاک
بکاست آتش شوق که در دل آویزد	چنانکه بر کدر و شعله دم زافلاک
ز شوق در دل من آتش جان فسد	که سر چه غیر تو باشد بسوزد آزا پاک
اگر سوخت عراقی دل تو این آتش	بیار آب ز چشمم بریز بر بر خاک

وله نور مرقد

مرا بر عشق تو جانانی نمی بینم	دل را جسته تو جانانی نمی بینم
ز خود چه بوی آرای منی یا هم نمی نام	ز تو لطفی واجبانی نمی بینم
در روی لعل بنار که در روی را که	بجز رویی در جانانی نمی بینم
پاکم خاسیم ویدن که دور از روی تو	بقای خویش خدانی نمی بینم
بگری دوست دست من که در دلی خاکی	که آنرا هیچ پایانی نمی بینم

ز راه لطف و لاری چا سا که کنه	که خود را بی تو چا سانی نمی بینم
عراسته را بد رکاست روی پاکه در عالم	چو تو پر کشه حیرانی نمی بینم

وله نور مرقد

چو کرمی حشر عشق آغاز	پیش آفتاب شد و کرمی باز
من عشق تو پرده برده بودم	تو شسته درون پرده بنار
تو ز من فارغ و منی غم	کرده مر لطف تو آفتاب
مرج علفه بماند بر در تو	کرده تو در بر روی بنده فدا
آدم باولی و صد زاری	بزد لطف تو زاری
آدم بر درت با سیدی	تا امید از درم کردان باز
چون از ان توام قبولم کن	و ز ره لطف یکم هم بنواز

وله نور قبسه

باز مرا رفت و افتد جای	در دل از دم نماند که تر است
دل که ز جان بکشت خون کجاست	بر سر خوان نماند باز می است
چون لکلمه شد و ز تو کز	باز که در شنم که بگویم از است
از دل من خون کجاست بر کجای	تا نماند دیده ام در کجاست
آه که دلم را بزم باز بکند	بخت نه آخر بگوین چه بکند
رفت که بودی کار بسیار	نوبت کارم کنون بهر دست
صبح و صالم مانند در کجاست	هر روز امیدم چه شبیره و ظلم
وصل تو با دشمنی که لای	جست و وصلت مرا مایه نادان



خیر بگو وصل با ترک عراقی بگو دوست مدارش کز او دشمنی بگو

**دله نور قمره**

از غم مشت بگر خفت باز	خود مهر سزد دل که او بخت باز
مر زمان از عسره خیز تو	بر دلم ای کجاست بخت باز
تا بر زلف ترا دل جای هست	از برای من بخت باز
از غم راقی برای در دل	صدا بلا غم و غم بخت باز
حال دل بودی پریشان نشین	نی چنین در کم که اکنون بخت باز
تا در خون کردی جان افشان	روزی لب پی بگر خفت باز
از برای دل بسیار ای دیده	زانکه حال او در کوفت باز
کچه میکا در غم تو جان دل	لیک مهرت مردم از غم بخت باز
مرغ شادم از غم و بیمار تو	پس عراقی از چه غم بخت باز

**دله نور قمره**

افسوس بکی باز دور تو دور بماندیم	هیست که از وصل تو مجبور بماندیم
گشتیم و کربار بکام دل بماندیم	کز نزد تو ای دوست چنین دریا
ما تم ز دو کانیتم بسا زار بکمر بماندیم	بر بخت بد خویش که از سو بماندیم
از بوی خوشت زنده کی یافته بودیم	و اکنون همه بی بوی رنجور بماندیم
خورشید رخت بر پر ما برافکنده	ولی روز رخت در شب دیگر بماندیم
روشن نشد از رخسار تاریک دل	از شمع رخت زان همه بی نور بماندیم
ناخوده کی جرم ز جام بی عشقت	بگر چه عروسته همه محسور بماندیم

**دله نور قمره**

در کف جور تو خفت دم تو دان	تن پی داد تو در دادم تو دان
ایلیات ای دوست کز دست بجا	در کف صد گونه سپادم تو دان
برامید بگم پیغم روی تو	لب بر پیغم دیده بکشت دم تو دان
دل که از دیدار تو محسورم	بر در لطفت زیب تا دم تو دان
سالمه جستم ندیدم روی تو	از طلب اکنون با پستادم تو دان
چون شدم نومید ز امید بهی	بر در سعادت خستادم تو دان
گر کسی عالم نداند کوه مدان	از همه عالم جوان مردم تو دان
می که از دشت مهرت مرا	بر بخت ای دوست بنیادم تو دان
کز نام من نمی ننگ آیدت	خود مبد نام من یادم تو دان
و در میدان که شادم ز غفلت	هم باندوی من شادم تو دان
چند نام چون عراقی از غمت	روز و شب از تو بغیر یادم تو دان

**دله طالب شراه**

خدا کچه در غم جان بی باریه	غم عشقت از جانم خوشتر باریه
درین بیمار کز یک دم غم تو	نیرب حال من بستم باریه
راش و می کنی باشد در غم تو	لذات و ده تو ام از دور باریه
مرا یک زنده اند و تو خوشتر	که یک عالم پراز پیغم تو باریه
مرا در غم تاب اندوه تو	بسی خوشتر تاب کوشش تو باریه
اگر چه کسی از غم تو کز تو	مرا چون جان غم تو خوشتر باریه



چو سپهر بر پای اندوه افکنده باز  
عراقی در دود عالم بر سر آید

**دلخاطر شاه**

ای همه سبیل دل من سوی تو	قبله عالم خشم ابروی تو
ز کس مست بر باده وصل من	برده خواهم ترک کس نادان
بر سر میدان جان بازی لم	در خم چو کمان لفت کوی تو
آدم در کوی امید تو باز	تا مگر بنم رخ نیکوی تو
ای امید من واداری من	باز کردم نا امید از کوی تو
مر کز تشنه بر خاک درست	آب حیوان یکان در جوی تو
روزکاری بوده ام بر دست	چشم امیدم ببلند سوی تو
چون ندیدم رنگ بوت و چراغ	انده ام در دلی داروی تو
بر من بکین عابر ز خشم کن	چون شمره اندم ز جنت و بهشت
در خشم تو روزگارم شد دروغ	باشد که بکلفه هستم از تو
هم شام جانم آخر نوشن بود	از لب جان فرای پی تو
خود عساقی جان شیرین کرده	تا بکام دل سپند روی تو

**دل ناز مرشد**

بازدم از غصه جگر خون کرده	چشم از غم تا با چه چون کرده
کارم از محنت بجان آورده	چنانکه در دلم خشم خون کرده
خودم پیش کشیده	
ز پنداد خاک درت بر سر گنم	

از من بکس چه بر پای حال من	عالم از غم و پشیمانی چون کرده
هر زمان بدولت محبت من	هر صبحی از درد و بیهوشی کرده
چون نکریم ناز چون دانه کرم	با عراقی دل و کمر کون کرده

**دلخاطر شاه**

ز استیاق تو جانم بلب رسید کجاست	چه باشد از رخ خفت بدین کسبته نهی
بگفتم که سپاسم چه جان تو بلب آید	ز عشق جانم اینک بلب رسید کجاست
منم کنون یکی جان سپاسم که بر تو نشنم	چدا مشو ز من اینم که نیست قوت جدا
که زشت خسته و خیزم حال چو ستور در	هر آنی و غم کو و با که و کز است
کجا نشانت چه که در چنانست نیام	چگونه رویتو بینم که در خیال نیام
چه خوشی و که زانی نظر کنی دل من	دل ز خشم بر دانی مرا ز من بر آید
مرا ز لطف اسی دست نا امید کردا	کا مید و در بگوئی آدم بکند آید
شاده ام عراقی همیشه بر در صفت	بود که این در پسته ز لطف بکشای

**دل ناز مرشد**

ای غم من تا قوت جانم اشکاستی	بر در تو نشسته ام منظر غناست
کر چه میرم از غم من کنی منظر	و چه خون کنی دلم منم کنم شگفتی
در غمت رفته ام جان به غم زده	نیت از آنکه تا به عشق ترا نهد
دل از فراق گشت خورج جان بلب آمد	رحمت اندازد که از دل خود بکاشی
بر در من بر ما تو جان عزیز می گوی	گشت مرا جفا تو ملی سبب و جفاستی
کر چه برانی از درم باز نکردم از دست	چون زور غناست یافته ام به آید



خسته مرا تا آن وقت دور کنی و گشت

اول طایب شراره  
چون فصل صید کند بر آن  
فرستد بکس یکی خاص صیغ  
چو گشتی داشت نباشد مرا  
در آن کس که گشت غذا صیغ  
مسلم شد آن کس را و را که  
جهان هست را یلم آباد

اول نقره قیسه  
تا کی مدح خویش گویم  
بر خیز عقیده چند خوانم  
ای ماهیه پاک خوش گویم  
ما را جو بکام و نشان کرد  
بمکد است که بپسکان گویش  
و آنکه که ندارد آید خود  
زین نبود که آب دیده  
کرد بیت براد در عریضه

اول نور مرصع  
تا دل سبکین من بر بود  
کسک بر جان من بخشوده

تا مرا خویش عاشق کرده  
از وفا و دوستی کم کرده  
بر من بپسین نمی بخشی کمر  
کز خبر یا شد ترا از حال  
کاغذی داپستی باری که تو  
تور خود بر عراقی بسته

اول طایب شراره  
پاک این لپس جراح دارد  
بوسل خود دلم را نشا و کرا  
پیا تا پیش روی قیام  
چکو بر لبی تو بتوان است لغز  
چنان روی خوب تو بوم  
بهر دم غنا شکار روز و صفت  
چه باشد که فراق و الهی را  
ز من پذیر جانم جاسینه  
و صالت تا ز غم نم بر

اول روح روحه  
خسته دلم باز طرب میکند  
از می مشق تو کمر گشته



تا بر زلف تو پریشان میید	خیلته شد شور و غوغا میکند
غسره غار تو که برنج کرد	فتنه کن باز که لب میکند
طرد طار تو در دلبسری	بوالعجبی می عجب میکند
بوالعجبی من که برستان کن	می برد از من دل میکند
چو نکونی صنما تا غمت	از من بکین چه طلب میکند
لیاوی کرد دلم لا جسم	حجر تو بشن فیکه و میکند
رو نکونید بسا قی دلم	آنچه برو حجت و شب میکند

**دل طایف ترا**

چه کردم دلبس از منج دیر	که کف از من بکین بر میدی
چرا افتاد که از من کینه کنی	چرا یکبارگی از من بریدی
نکونی تا چه بر کردم بخت	که روغی بس از من کشیدی
بر آن که بر جان ک کردم	تو عشق نشنا من زلف کنی
بس که گفت بدوئی	علی غم من می کن شیدی
اگر کام تو دشمن کامم بود	بکام خوشتن باری سپیدی
بر تر غسره جان و چه دوز	که از رخ بر او صبرم دیدی
بخنده یک کل از پستان شادی	ز غم صد غار و جانم غلیدی
کن از آه و سفر و شمش اگر چا	بخونی صد جرم من نه خردی

کزیری کسی به جسمه گازی  
عراقی را برای صدمه کزیری

**دل و روح روح**

چو در کتاب بکث است	دل و لاله جلال می
منسا را نظاره بخشی	خسبک نادانی خفا می
عسره شد در غم بشدت	بر لب کویتو مناس می
با و صالت خجسته رسودا	از فراقت شدم پیودا می
پایون توان کردی باریه نشو	بچ باشد مرا که بار می
جان مارا بنسره دست کنی	دل را با بطره بر با می
پرده بردار تا سپر اندازم	بر سپر کویتو رشید می
ور بر پایه که خون بار می	غسره و احکام کج می
منقلب اینم بر دست عاجز	منظر نشسته تا چند فرامی
چون عساقی امید در پسته	تا در پسته بر که بکنا می

**دل و قیصر**

مر شب دل بکینم بر خاک درت افتد	تا بگویم برون چه بدوئی نظرت افتد
زینده که بر کاهت نومید نگردا	انگش که بامید می خاکه رت افتد
ایم برت افتم تا جو رکنی گمتر	از بخت هم کوئی خود بیشتر افتد
ای دست مرا بنود از تو طبع پرش	را چشم پرشنامی آن نیز کرت افتد
من خاک شوم جانم در ره که رت افتم	آخر بغلط روی بر من که رت افتد
گفتم که به دادم می داد فرون کوس	بدرخت بر نیستم گفتم کمت افتد
در کسر اگر یکدم خواستی و می اوم	نکا که چو در پنی را می و کرت افتد



کم نال حسرتی ترا که ای قصه در دلاو  
 که شرح وی عسری هم مختصر یافته

**دله طلب تراه**

این خلوتی بین که تراه طرا	وین افعه کا وقت با
آن یار که معینان جانت	بر کوشش دل نشاء مارا
در خانه ناسته نند پای	از دست کمر پیاو مارا
روزی بسلام یا سپ	آن یار نکند و یا مارا
دانت که در غم پناه	از لطف نکند و یا مارا
بر ما در وصل خویش پست	در توبه وری کشد مارا
خود ما در روزگار کوی	از بهر فراق ترا مارا
ای کاشن از وی عراقی	کز دیت همه فب و مارا

**دله غمخیزه**

در من نکرد یار که داند	زین پس در غم بر در خود یار که داند
از یاد خودم کرد فراموش یکبار	یا او را از من دگر آن یار که داند
خون شد جگر من زین غم وانی	خشت تو شد و از من جگر که داند
بیار دلم چپ بگر از غم مشت	ایده بیادوت بر پیمار که داند
ای دشمن من خواه چه باشی بغم شد	باشتم که شوم دوست دگر بار که داند
در بنامی دل بکشت می دودید	باشد که بومنی رخ دل ار که داند

روشن شود این تیره شب بخت حرا  
 از صبح رخ یار دمس و ار که داند

**دله روح دروغ**

کشتیدم بچ بسایری	بکام من نشد کاری درینا
بعالم در که دین باز کردم	نمیدم روی دل درینا
شدم نوسیب کا ندر چشم	نیامد خوب رخساری درینا
نمیدم هیچ کز آری عالم	که چشمم نزد عاری درینا
مرا یاریت کز من و ناز	که دارد و اینچنین باری درینا
دلج کار من پسند نبرید	که چون شد حال چاری درینا
شدم صد بار بر درگاه جوش	نزد او بار یکسب باری درینا
زانه و د فراقش دل	رسدم بر خطه تباری درینا
بهر شد روزگار من باغ او	ماند از عسری بسیار درینا
نرسید از عراقی تا پیر سپند	جهان کوی که مرداری درینا

**دله نور مرقد**

محنت پر مردمی ندارد	دولت دل صد می ندارد
زاجان ماند وید و بر تو	کوین هر دمی ندارد
از خان ملک ناله کم هیچ	کو کرد و کنت می ندارد
با درو پ زانکه در مان	با جان تو محبت می ندارد
در تار حیوة دلچ بستی	چون بود تو محبتی ندارد
در واکه درین بدایتی غم	کس دولت بی غمی ندارد
گر خوشش لی درین پست	باری دل آدمی ندارد



مار و جگر آدی دوا	افسوس که خریس ندارد
بنای بن دلی فراموش	کو محنت و درویشی ندارد

دله نور فیسره

ای عشق بمن کجاست و ما	دی و در دلم چه بزم نشاند
از جگر جان سپیدم از تو	پیش محنت و درویشی که داد
از یار خودم جدا نمکنی	کفر بمن از کجاست و ما
خرم بنم تو چون شام	چون تو بنم همیشه شام
مرکز کنم ترا فراموش	ای آنگه مرا همیشه یاد
تا چند خوری دلا غم جان	یا غم همه وقت و جگر یاد
بگذر ز سر جهان عاقی	الحاکم بنودی و ترا یاد

دله روح روضه

را که یار بنوازد و زنی دولت زنی	و که در آن من سپارد و زنی دولت زنی
درا دلطف و کرم گیرد و آید از درم ناک	ز رخ برف بر اندازد و زنی دولت زنی
دل از من بر غم نبوده بکنش خرم	که از محنت بر آید و زنی دولت زنی
فراق یار بی محنت مرا در تو به سودا	اگر ز پیش بگذارد و زنی دولت زنی
و را از کوی فراموشان دل و زنی دولت زنی	و صافش رخسار و زنی دولت زنی
و که با لطف خود کو در عاقی باده کجاست	که خسته جنگ و زنی دولت زنی

ایستاد

ز غم زار و حسیبم با که گویم	ز غصه می سپرم با که گویم
-----------------------------	--------------------------

ز جگر که گریه کنم چه دادم	که دادم که گریه کنم با که گویم
ز جگرش در فغانم چه دادم	که گشت از غم نفیرم با که گویم
مرا از خود جدا دار و کجاست	که گشت از وی گزیر با که گویم
چون وصل و غمم بر شد	فراقش که دپریم با که گویم
را خفاش تو اگر می شناسی	من مسکین نفیرم با که گویم
شب و روز آتش و دهنش	همیشه ز حسیبم با که گویم
چنان ز درویش غم را	که کوهی در سپهرم با که گویم
مران غم که فراقش من آید	بدست او اسپرم با که گویم
بفریادم شب و روز از غم	بدست او اسپرم با که گویم

دله نور فیسره

یاران غم خورید که غم خوردم	در دست جگر یار گرفت را غمدم
یار منی با دیدم در که شسته ام	رحمی گشتید که غم خوردم از زار ماندم
یاران منی با دیدم در که شسته ام	من به رفیق در ره و دشوار ماندم
در ره جو باز ماندم از یار و یار	با او بگفتی که من ای یار ماندم
دستم بگریخت افتاده ام ز پا	که درم کنون پس از که از کار ماندم
وقتت اگر وصل منی دست گیرم	که از ره فراق کوی پارس ماندم
در درویش وصال نام مرغی هست	از در و غمیشتن که دل افکار ماندم
در دست چه چو من در دل چار و رشتا	من امید در تو پارس ماندم
پیار پر کشش از تو نیازی بر درو	تا باز پر سپرم که بگر خوار ماندم



بنا که بر دور تو ساقی غریب

کر صحبت بدین خشن طارنم

اول نور قفسه

نیکواری را که از من می نیاید	بنا چارکان رخ کی نیاید
پیاپی نیت ما بر خود بودیم	مگر از مایه مارا بی نیاید
اگر جانم بآید مجب نیست	بخیله نیم جانی چند پدید
بخت این لطف جانم کی ای	شب جز است تافه دلخیزد
مگر خوش شمع و صبح امیدم	چو خود شدیم درون در دیزد
عزاقی بر درش امید و بند	که داند بگو که ناکه داکشید

اول نور مر قن

در مانی من ناکه ربودی که شکلی	آتش نایقه در دشت زدی که شکلی
خوب رخساری ثناب از پیش برداشتی	بد به چشمت از من بودی که شکلی
ای دریغ وین بختم نختی که حسد	تا شبی در خواب یارم رخ نمودی که شکلی
در پی سیم رخ و صلت عالمی گشتی که اند	بودی او را در همه عالم وجودی که شکلی
چون دلم را در او در مانا نرسم	بر سر در دم و کردی خودی که شکلی
حلقه امیدت را که بر در صلتش ز منم	دست لطفش این در بسته کشود که شکلی
از لی بود عزاقی و جود افتاده ام	در همه عالم مرا بودی خودی که شکلی

اول نور قفسه

چه کنم که دل سازم چه فتنه نکند	بچه عذر جان چشم چشم بد نکند
--------------------------------	-----------------------------

بگوام دل تو که تر غم تر دلم  
چون که غم خسته او دل جان بدین دلم  
چون نیکو عشق در جهان غم و بزم  
دل دین بیاد و دم بامید آنکه بام  
ز غمش در دوی و خوشی زیره رنگش  
لب او چو مشک آمد غم مشق او شکش  
بیتاب گفت در چو پسه صلح او ز کار

بچه جلیده اسپانم دل خود ز جنگ او  
پرانین کفر سازم سپهره نکاو  
بچه جلیه جان آرم ز دم نهنگان من  
خبری بوی وصلش اثری رنگ او من  
بخشید و طعم لک ز دانه تنگ او من  
بخورم بوی لعلش شکرش بک او من  
مهر صبرم کردم بعبادت جنگ او من

اول نور قفسه

خیزنه تا قصه کوئی را کنیم	کند ری بر در کف را کنیم
روی در کوی خاک و ایم	و ز غمش نهایی زار کنیم
بزمی که بی لای کوی شد	در مانی چند اشک را کنیم
هجر را که جان ما خون کرد	بکف وصل در سپار کنیم
ماش من که زو کنیم که	کله از نخت در و زکار کنیم
ما که بر مراد او سپاریم	ترک تدبیر و خشت یار کنیم
زود یار بر بساط وصل نیم	دست با دوست در کف را کنیم
چون بس یار سگ افشانند	با نکرانه جان را کنیم
پیش روی شمع پرده بر گیریم	کر نسیب بر من بکار کنیم
از عزاقی جو و نکر و اینم	رو در روی غلب را کنیم



ای بار مسبر زمین بپایه	پوسته ازین نیکبته بکلی
در بحر فراق تو فشت دم	در یاب بگر فشت مایل
کذا که چچنین بماند	بچاره حسرتی از تو خاف

دلنور مقصد

ای دل نشین چو سکواری	کان فشت که آید از تو کاری
دی یاده و بپرا شک تو	بکار چه انداخته تو باری
وی جان بشتاب بر درو	چون نیت جزاوت هیچ باری
کو آه ام بدر که افوت	تا در نگرشی بدوست داری
کر پذیر می ایست دولت	در رو کنی ایست ناچکاری
نومید چکونه باز کرد	از در که تو امید داری
یاد آر ز من بودم چشمد	در بندگی تو روزگاری
چون از توجه ااکند ایام	تا کام شدم بچسب داری
بی روی تو هر کج که دیدم	در دین من خلیه خاری
بی بوی خوشت نیامد بکوش	بوی خوشش تو بهاری
بی دوست که خوشش آخ	بی روی تو ام بند قاری
داکنون که ز جلد آر میدم	بوی گل رنگ لاله داری
در یاب که مانده ام پیر در	در کردن من فشت داری
شتاب که یار کس داشت	مانا که حقیقت آری

پایانی دین تا یک دم بکرم	نیم چون ششال و خرم بکرم
دی از جان بدو حسرت بکرم	زمانی بر دل پر خشم بکرم
کسی از درون در مان بکرم	کسی از خشم من مریم بکرم
دل ما مرد بر تن خوشن بکرم	چو مریم رفت بر حسی بکرم
چو کار از دست شد این کرم	نذار در کج سو دی هم بکرم
خوشتر آن دم که با ما بکرم	کنون در حسرت آن دم بکرم
اگر چه کرد ما را دلفرا بکرم	خوشی بر یاد آن دم بکرم
نشد جان محرم اسرار جان	بران محرم نامت هم بکرم
تن بهار ما در هم شد اغنیم	بران بچاره در هم بکرم
ز عسر ما و سهرم ماند با	پای این یک دو دم بکرم
عساق را کنون ماتم بکرم	بران سبکین درین ماتم بکرم

دلنور قسیده

ای دید و بار ماتم دل	کو در خط بی قمار مشکل
چون شد ز من فراق ما درو	جز نون جگر در کج حاصل
عسری بطی که بر دریا	این خسته جگر چو می بصل
چون بید بعبایت کولدار	در خانه نگر و من نزل
بر خاک در شش فدا و جان	داین بار نشد در شش حاصل
چون رنج است بخت با ما	از بهر چه می پرشت با کل
ای کاش می بود ما بنو	کز بودن است کار بصل



امروز مرا در دل جزایا نیک بخت	تنگست از آن در روی اغیب بخت
در دین برآیم جز دوست نمی آید	و اندر دل بر تالم جز یار نیک بخت
با این همه هم شوم کند دل نیک	عشم جای می یابد تیار نیک بخت
جان در شرم از دل دوست مرا بخت	از غایت ملک آمد این نیک بخت
کو جام می چشمت شوم ز سیرا	در بزم وصال او می یار نیک بخت
کو دام پر زلفش تا صید کند دل	کاغذ خرم زلف او دل نیک بخت
چون طره بر افشاند و بی روی شود	جایی که یقین آمد پند نیک بخت
عشم جو درون تاز و جان حجب ناز	آنجا که وطن پادشاهی نیک بخت
این قطره خون تا یافت از خاک درخت	از شادی آن ریوست چون نیک بخت
از گفت بد دشمن از ده کمر دم ناک	با دوست مرا در دل آزار نیک بخت
تجند بر دود و دلان تنی و دین	دل گفت برو کاغذ نیک بخت
با دوست درون دل گفت که دوست	در خلد شیاره در ناز نیک بخت
خواهی که درون آشی بکند ارقی را	کاندر حسرم جانم جبار نیک بخت

**وله ثانی**

بر در یار هر حسرت خراب میروم	جام طرب کشیده ام زان شب میروم
از دلی ناب جرم اگر چه خراب شوم	تا و هراز کرده ام باز بنظر میروم
ساعی از می لبش و شش واک	وقت سحر بکوی و بهر جو میروم
بر پر خواند در او در بکشی میروم	تا کشم از دود و لعل او یاد میروم
جذب حسی نکش نکندم بسوی تو	از بکشی چنین با بک و تاب میروم

برق تن ز روی جان شمع خنک	لیک شرم روی او پست نقاب میروم
شوق شمع شمع کندم ز جوش	در پست خال او باز نقاب میروم
سایه اگر سوا می و میکشم که دور	بر پست چشم خود شمع خراب میروم
لی خود اگر ز صومعه بر در میگردم	کره خطا کان بری او صواب میروم
در پست با ده می کنم پستی خویش	خاک رستم دوست کرد در سرب میروم
نیست مرا ز خود خبر پیش از کج	مست در آب آمد مست خراب میروم

**اینست**

ما در باره تو بکشیم	وز غم ملک و نام و اگر شیم
شاید از شور در جهان کنیم	کز می لعلن بر پر شیم
از می لعلن رست شیم	وزد و جوشن خار شیم
خرقه صوفیه نه بدریم	کر عاشقان بر بسیم

**وله روح و روح**

در پسر عشق سودا شوم	در دم وصلت مناسبت
ماله و زاری من برینم شب	برادر وصلت تقاضا شوم
تا نه نداری کی روی خود	رحم عالم مرا جان شوم
با پیکان شمشیر مرا شب تاب	کرد کوی قنات غمی شوم
کچه بیکاه وقت جان و دم	یا در هیت دلت فانی شوم
در دلم سحر که از یاد رفت	بوستان باغ و صحرای شوم
تا عبادتی و دلداری شوم	در میان عشق رسوا شوم



**دولت و روح**

تا تو این پنج منده نام کن	نسب کو چاره جانم کن
پنج من می پنج فرادم پرس	در و من میدان در نام کن
خوب بشنام و جفا و مسم	خوب در دو غصه می نام کن
کرم بگو ای ششم از پنج منم	مبتلای در و حبه نام کن
در بیان غصه می ریز پنج من	خوب پنج خویش قربان کن
از من میکن غصه جری من	پنج غصه جری مر جان کن
کرگنای کرده ام از من غصه کن	در خطای فتنه نام کن

**دولت و روح**

مرج دانم که چرا از تو جدا افتادم	نیک نزد یک بدم و در جراتم
چه گفته کردم که در تو دور افتادم	من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم
جرم اینست که زبان و سرت میدانم	از بی دوستی تو بجا افتادم
حاصل عشق ندیدم بحسب از خون کرم	من بی چاره بعشق تو بجا افتادم
پای بر روی کینه از روی کرم و پستیم کرم	که بشد کار من دست و زبانه افتادم
تا چه کردم چه گشت بود چه افتادم چه	چه خطا رفت که در پنج عدا افتادم
تا چه نام ز غصه اتی چه کند بی چاره	که در پنج افتاد بر ز غصه افتادم

**دولت و روح**

چه کرده ام که دلم از فراق دوری	چه افتاد که در دلم فراق دوری
چرا ز غصه دلم بر خیزم تا ز دوری	چه شد که جان خیزم ز غصه خون دوری

**دولت و روح**

نخست از چه بدم تا ریم و روحی است	باز از چه بدم تا ریم و روحی است
نخست حدیث و فانی وصال میگفتی	چو عاشق تو شدم قصه باز گوئی
در عشق تو جانم بسبب سیه	نظر حال دلم کن بین چون کوی
لای عشق بر افراشتی چنان بول	که در زمان علم صبر من بگوئی
کفون که با تو شد مرست چو این کیمیا	ز با محنت پشتم دوتا چو این دمی
نکفته بودی پیدا و کم کم روزی	چو کم نکردی رسی جفا فزون کردی
بد شمنی نمک پیکس بجای کیمیا	که تو چه دیتی ان با من بگوئی
سزار بار بگفتی نکو کنم حالت	نکو نکردی که به بستر کون کوی
بسوختی دل جانم و که اختی جگر	باش غصه از بین آرمون کوی
کجا پدر که وصل تو ره توان یافت	که تا مرا بدر جگر ره نمون کوی
سبیه روی و عالم شدم که انیم	کیم تحت عراقم سبیه کوی

**دولت و روح**

یا پر تو محال بر جان کار دارد	با عشق لغت حالت ایماج کار دارد
در بارگاه دردت دران چه دارد	با جلوه گاه وصلت جلال کار دارد
با سوزنی دلانت ملک چه طاعت	با عشق عاشقانت رضوان چه کار دارد
کر که ریخت جانم از پر تو محال	در سایه دولتت پناه کار دارد
چون درینا وصلت افتاد جان کوی	بحری بدن درازی جان چه کار دارد
که در خورت بنام شاید که در شربت	بوسیده استخوان با خون چه کار دارد
با حسن دل عراقی با در دیار خون	کاش که در دست آید در مانج کار دارد

۵۰۶



**دل در جبهه**

تا تو در جبهه جلال افت زوده	دل دست طلی بر بود
در جهان این شور و غوغا از چو	که چال خود بکس ننموده
کوی از میان چمن افکنده	نیکو از چاکری منموده
برده از جگر زبانه در کن	کاشاپه را بکل اندوده
چون بنامش من یک درگاه تو	چون برین نام خوشم بستوده
در جهان مل موده می جستم ترا	چون تو در جان حساقتی بوده

**دل در جبهه**

نیم چون کسب کیم دلم از اولی	نارم چون دل حسد هم شمر
ساده سر که دلاری خنجر و خنجر	ز پند سر که عین ارمی خنجر
ولی کو یار خود و حریف من بر بار	چنین دل رکت جویان سر و خارا
وصال و فی یام تنانده جبهه	بشادی چون بیایم در ایام و کور
چو در واد بود در مان تنانده	چو ز حسد است و مرهم دلم افکند
دل چو شمشیر بی بر و دگر شای	ممکن است و نزاری که عاشق تار و تار
چو روزی تو وصل او حریف من شای	بهر حال ادا ز دشمن بسیار است
مرا بخیزد از دود و آری بر و از دگر که خواه	ز سر در کاف نه مغفیب و دلا رایت
عراقی در رخ خنجر لای رخ و دین	نظر چون میکی باری بروی را بخت

**دل طالب ترا**

نادم از عشق شیدا کجای	بجا نام زلفت جانا کجای
-----------------------	------------------------

مجموع ترا هم جاکجای	مجموع ترا هم جاکجای
چو از آن حسن در عالم کجای	چو از آن نام آورین غوغا کجای
فدا دانه بهر سودا کجای	شدم بر کشته زمین سودا
درین وادی غوغا و غوغا	بیا نه من کی کجای
دل بر کشته حیران را	نشان ده رسی جاکجای
چو شیدا غوغا شیکین	نکوی کاغذی شیدا کجای

**دل در جبهه**

کنارابی تو ترک خاک کجای	دل شاه و لب خندان دارد
بامید و ملت میکنم جاک	و کر نه طاقت جگر کجای
عفت بر خطه جانی خواجها زمین	چاند طاقت جگر کجای
حسب رنه چکر بر خاکی	دل در دیشی امه کجای
بیا بهر جانیات در دین	بجز نیت سپهر زمین کجای
سرا کوئی که در روز و سبیل	امید زین جندان کجای
مرا با تو خوش آمد خنده و ریش	غنچه رخ و لب رنمای کجای
عمد کس میکند و سوخت	دل ما در بے دریا کجای
نشان عشق معجوبی عریض	به پنهان چشم غوغا کجای

**دل در جبهه**

کنار کی بود که امید واری	پایه بر در و سوسل نواری
چو خوش شایسته که بعد از تو	بکام دل سپه امید واری



بد که کام و کم کند از جانی	که و نشین کام کرد و بکشد
دل نادم گرفت از غم تو	ناردم از غم تو غم کسار
چه خوش باشد که جان بختی	که غمت دارم یکبار یکبار
چنان کرد و دل غم کوی	بجز غمت خوردن و نرسد
بیای یار دلایری کن	که بی چاره دار و جز تو یار
بنم شادم از آن که از وقت	ناردم جز از غمت یادگار
عاقی راز غم جان لب آمد	چه مینواید غمت از دل کار

در بیان غمت

بتران غم تو شکر میباش	تا چه کردم که ز کفم بکشد
باز بر خاکم چو این فکری	چو خاک کافور دادم برداش
من هستم از عشق جان بکشم	تو مرا خود مرد و ای کاش
تا نیامد بکیم از محنت خلاص	صد بار بر جان من بکاش
تا مشی چو کنی بر جان من	صد علم از عاشقی بفراش
من ندارم طاقت از آزار تو	جنگ بکند از عشق کن آشت
ای عاقی خون کوی که میباش	آین جان نامه که می بند آشت

در بیان روح

شاید که در کاهت عمری بستم	در کاهت روحی ای کاه و بستم
دریاب که از غمت در غمت	قبیح که از غمت در غمت
فریاد که از جگر تو بستم	پشت که در کاهت تو بستم

دل نادم گرفت از غم تو	بیتان به غم تو بستم
چه خوش باشد که جان بختی	از دولت عشق تو دل بستم
چنان کرد و دل غم کوی	فرمای بیا به غم تو بستم

در بیان روح

ای راحت روح شکسته	بختانی لطف شکسته
بر جان من شکسته جسم آر	که شکسته ترم ز شکسته
پروپسته ز غم شکسته بودا	وین نام شده ام بر شکسته
بر سنگ ز غم شکسته من	بی قدر شد و کس شکسته
ای ترغبت رسیده بر دل	بیکان تو در جگر شکسته
آمد برت برید روت	زان شد دل من بر شکسته
در کوی تو چون بود و کردار	این مرغ که بال بر شکسته
دل نه وقت در حد حال	کمر خسته و دست بر شکسته
ای لطف تو که درست کرد	جانا دل بر شکسته
ای رفت شکسته بستم	تو ز شکسته بر شکسته

در بیان روح

کمره دل و فکری از خاک در بستم	خون و زادی که در او بستم
که در کوی که ای با تو که نشستم	بهر کوی که خوشی از سر جان بستم
هم صبور بودم تا به تو بستم	همجو بر دانه و شمع از جگر بستم
بستم آنست که در کوی که بستم	بس که بر خاکت خون جگر بستم



تا دل کم شده را بر سر کوهی شدم	در شب تابان خاک درخت چرم
مشت خاکیم چون کجایم	از چنین خاک درین چه کار کنیم
نیک و بد آن تو هم باور کنی	با تو آیم تا ایم با تو می ریم
راه دو باز که نزد پست او درم	بو که از دست عرقی نفسی می ریم

**ایستاد**

بر درت افتاد و دم خود تو خور	از گرم فستاد و دراپر استیکر
در و مندم و در من کین	تا شود در و دم دران شیر
از تو کمزور و دم یک را	کالبد را کی بود از جان کزیر
دایه لطف مرا در بر گرفت	داد پیش من مادرم صد کوفت
چون نیام بوی تکیفتن	از دل و جانم برای صد نیت
دل که با وصل تو چنداخی بود	در کف حجت کنون نه بود
باز حجت قصه خود نمیکند	کشته را بار دیگر کشته گیر

**در نور و حال**

ای مرا یکبار کی از خویش کن و جدا	از میان نشاء و دراز تو میسر
دل غم بر بخور و دل غم از دور حال	باز پر بس که چون شمع حال آن پاره
شب خیالت گفت با جانم که چون شد حال	نعره زد جان از مسکین غلامان
دوست ترا از رشتی زار زوی و می خور	در طریق و پستی آن کجا باشد رود
بود آخر با تو را آشنای شب زین	این کندی مرکز که گوی آشنای
چشمی رخاک و خون غلامان شب زین	خسته کامیدار و در کمر و پا و پا

روز و شب خود را بشویش و بشوی  
 دل خست از دست این تیر تو خون شد جگر  
 از عرق و دشت حسید کی چوستان  
 در دو وید و خاک درگاه تو جود تو تیا  
 نیم جان ماند جانم مالکی کو سحر آ  
 کشته جان شد کسی که دوستان تو جدا

**ایستاد**

کی از تو جان حسم کی تو شوم	کی از تو فراموشی کی یار
نه ندارم که بجهت کدو	که از دست تو دل کل شود شاه
چنین انم که هست کم نکرده	اگر کست کند ناز تو پیاده
ز وصل خویش و دوا و دل	کی از پی واد و جگر به پیر
بخشای از گرم بر خاک پست	که از تو نیت تو عمر شست بر آب
نظف کن بر دل میده ای	که بر درگاه امید تو افتا
بجز درگاه تو هرگز کز تو	عزیزت را ازین هیچ

**در نور و حال**

دوشن نامشند نسیر یار	کرد چار پرستی با دم
من که از روی و سما	نفسی نامشیم کشت دم
با دشن ملک نزد گشتم	یکف او ساسک دادم
کشم از چه تو نیند پاره	خسری و در حجت دادم
نفسی از دم پیچ و پی	بر آن که نیک نامش دادم
بر پرستش فدا از چند	لی محابا اگر نه زو و دادم
چو عین جرم بند کنند	چون از زجر و سوختن دادم



رنگی یار گشت در که شمشیر	خو کو ختم که در ره
بر چهارم فلک چاکو دروم	بر خواجی که کام بتاوم
کی چنان جای در ششایکم	من کی گوشه کرد احوام
کنتم ای قی با دکم	که مرغ یاو خود بغیر یادم
چو کو آن قطعه می رفتم	بر در او بخت استاوم
بی کتابوی تو در آن حضرت	پس گان نزد تو فرستادوم
چون بخواند امید کرد و لطف	بعبارت کند ویت یادم
بایست جانفش پادشاه	تا رسد از دم تو اداوم
با و انقباض شهادت حق	تا نفس منم نه بنی آدم

**دله نور مرقد**

کی بود که من حسرت ساز دلبسته	یا که آرد در سیم کوشش از شب
خیزم بکیت کزین خسته بر دینجانی	جز پسیم از آن دوست که از کج
ای صبا مسجد بر سر کوشش کند	تا سطر شود آفاق ز تو محکم
بوسه ز خاک کف پای حیدالدین را	که چو تو یار ندارم بجهان در و کرای
من کیم خود که جانم چو من سده	که چه در خاطر او نیست جهان خطری
خدا مت بند و بوی که توانی بر سپان	کو پا کز غم جرات شدم در بر
در غم جهر تو تماشا منم کز یاران	که کنی است بقدر خود ازین شرم
وستان نظر مقدم میمون توانم	پیش ازین نشیند با زد و ترمی
کفریت کنی ای دوست بسوی قنار	چه مبارک بود این منم چه نیکوتر

کمال عشق و محبت حق پیر کرد نه

**دله نور مرقد**

راحت دوستان حال الین	چون از غم و زهر بترک میستی
دگر گشت محنت خودی امروز	یا نه از دست برنج واریتی
همچو ماهی بر آب سپاس شاد	یا چو ماهی قفساوه در شستی
یا بهانه است این همه خود تو	از قد حای عشق پرستی
خاطر دوستان نکین است	یا تو در خانه نشاندیشی
مرحمی ساز بهر خسته دلان	خیز زو و دگر که جلد را نیستی

**دله نور مرقد**

عساکر الدین خاک الله	ز رنج تو دل من ناتوانست
چو رانک دلبسته رنگ بر دست	خبر ده باز خوبه در دست
بهار و دستان است رو دانه	همی در دین دشمن خزانست
عجب چو در عفرات دم کرد	نشاط جان نکینت ای نیست
دل من پس چرا کردت نکین	رخ تو کمان برکت زعفرانست
اگر چه آفتاب و ماه زروم	مثال مسدود در غم نیست
ترا این رخ روی من بعالم	که رویت همچو ماه است
مشو دل نیک خوشن تر و غم	که در سر ز روی پستی

شوقی چو این بر رخ سیه زرد  
رطب بنیان میان استخوان



بلند گفت بمن بگوئی که کنی ذوق	چرا همیشه شکایت کنی از دوست
وصال را بر تنه تو ذوق چه باشد	نشاط عشق را بری چه باشد
بسی گفت از کجی که گفتش بشنو	جواب من سپید صد مقرر است
تو که خود را بنده هستی بهج یا راز	بهج دوست نام در جهان شایع
خیال چه در خوابان نهی چشم و لم	بگوشت جان شنیدم خطاب در میان
که قلم ایراد عطا رزق بپشت	مرا که بنده و پستان قلم ز عرق
<b>در توصیف</b>	
ای نظم تو کشته بکیتی سحر	نشر خواب برده از دلائی
خود نظیرت نباشد کسی به چنگ	در بهادر و در عطا و در سنا و سحر
فرستاد در این فضل و سحر	برین شک لب بخوبی شفر
روان کرد جوی ز بحر لعل	که دار و دیوار آب کوثر اثر
روان کرد لفظ روان و ششلا	بر در آبروی پیچیم سحر
دل توانان سما به پدید	فرستاد بر دل من شک
چو از جانم از فضل تو زیور است	پیار است جانم به فضل تو
اگر دیدی شمع را جانم در	خضر آب میان بچستی مکر
اگر چه بسی در فضل زاده	و لیکن نیاورده بر تو سپه
چو در فضل صد که در بر جانم	بر آن شده جهان مورد
فرستاد بحری که خواص مهر	چه ناز که به ششم زان بند
پوکشتی دانش نباشد مرا	و ستم ز نادانی اندر خطه

شناسای بحر است و اناسی	مستم غمگین است او را که او
از ان معدن فضل کان من	جهان هسته دایم با او
<b>تغیض</b>	
باد است خدا در همه احوال صیر	قسم زانم خرقه العین سپر
می بین لطفی در دلی او کیم	پندیر پادشاه را این بخت
لیکچ توان چنین نصیر	میخواست برکت باشد همه
<b>در توصیف</b>	
خود را میان آنرا انداخته	یک عالم ز آب کجی خسته
ز آب و کجی میان پاشیده	خود میگوید راز و می شنود
<b>در توصیف</b>	
احسان تو با هر شاه و کلاه	ای لطف تو مسکنه را هر دایه
کولی که دارا عطای من است	من و لولکم که می ای بر لب
<b>در توصیف</b>	
نی بر سپه که تو دلم ایسته	نی بر سپه که تو دلم ایسته
اسرا ده نما را بخود را جهات	پیر کشته چنین چند روم کرد
<b>در توصیف</b>	
در یاب که نیست جز تو ام بکسی	ای کرده بر غم تو ای با کسی
جانم چه زیان اگر سود کند	
از خون بیکای که تو بگری	



در دلم مشت و دلم برون مشت	در باب سبزه پیکر افروخت
شاید که پریشانی کم آید	چون میدانم که تو چو افروخت
آواز و چست ز جبین شدم	شرح غمت از بر و جان شوم
آن سخت نزارم که به منم بروت	باری است تو جان من شوم
مسکین دل که بی سبب غم	در بزم طرب نشینم
و در آرزوی رهبری بودی	سودا شست و آرزو بودی
عشق نبود و خوشی بودی که	انگشته کار و بار پنداری
پای سپهر جان داده و دل کردی	بکده است از بهر کار و بار
نی کرده شوی بر کوه که	نی بودی شست بمن سیدم
نی یافتی از تو اثر چسبیدی	غمم بکشد بی تو آفت
دل رفسه ز پیوستن کرد	جان من چنانکه دانی کرد
دور از تو نمانده بر کعبه	از بیک چشم که افشانی کرد
ای جان جان از جان طلبم	یک گشته ترا کرد جهان طلبم

۷۹

تو در دلم من نشسته می شاید	از تو بکجا نیان نشان طلبم
یا خیرت شود عیانم دور	یا بر خود و خویش شایم دور
و آن که بکشته ای از جان من	در پای تو جان من شایم دور
ای عسکر عزیز بروی یار پسر	انکار کرده و می در دل وار کند
جان بشینم تا تم خد میکند	کان فت که آید از نو کار کند
افسوس که ای دم جان بکشد	برای همیشه جان دانی بکشد
تشت بکجا رجوعی خد شوم	کز جوی من ندکای بکشد
تا چند مرا بدست جگر دانی	آخر عسکر مشوه توانی دانی
رخ باز نمایی روانی دانی	در پیش رخ تو خوشی دانی
دل پیش کشی من گشت آدم	جان شسته آن لف گشت آدم
پیر کردم ز جگر معلوم نیست	در پای تو گشت آدم
چون در دلم من ای دل پسر کرد	رفتن بر طرب می خایده دانی



ایلی بخت و تب سبک	باجان خسته توش سبک
اکتونی که امیرین سکه می داد	نکست بر سر رانچه خوش سبک
القب الی القایکم مشاق	والدمع من افرا قلم مهر سبک
عادت از اموران کجینی	قدت خوی فانی استانی
تاک کوشی که طاعت دم چست	پیود سخن مرد عاقل چست
عاق خواند مرد خراب سبک	آطاعت کو کنا بهین چست
اسی دست مباد و با تو عالی دلا	بکه از لطف پیشالی دلا
تر چید بکمال خود چار سبک	زیرا که تو نه لایق حال دلا
مر شب پس کو تو آیم نفعان	باشد که کنی درد دلم را دوران
کر در تو بار سبک می یاری	از پیش کجای می خورم دران
ایلی و تو آرزوی سبک	خز میر تویت دران سبک
از صیقل آه میزد آیم درون	تا کسب سخت فخر دران سبک
ایلی از زانویش میزنی	چون نخواهد از سبک سبک

۱۰

کرم که بر بال می سپد	باری بر بالی دخیس زیا
رسوا شدگان چشمه مناییم	شیدا شدگان لب جانانیم
نیک همه عالم در سپه جان	رندان شکار و پنهانیم
در خدمت حضرت کو که تقصیر	نقدیر توان و چه بود تقصیر
در روز مجسمه بانام کرد	یارب تو بجز مجسمه تقصیر
لی و شکی لطفه نیوانم	چون تو گشت مرا تنم از
کر و چه کنی و مجسمه تنم	من مجرم و تو مگر تو گشت
مراست ترا از دل بانام	عشق ز کس می نمانم دارم
مقصود توئی و کرا نهاده	جانا بلباست زبانم دارم
لعل لب تو شک نیستی آیم	ز آفت کسب تو صید جان
ز کز کفر همه را جانم از	آن ز کز کفر همه را جانم از
کان نمی رسد از شمشیر	معشوقه ندیده و چه خبرم
بل شک که تو حق جان کنده	در چشمه خنده مرزبانم



مستم بکاف و شکر و نیکویت	خواهند و منم تون محبت کردی
رویت چون چوب کمال دارد	کفر ز آب خورشید و سیه کشا
کندل کفم فستق تا تو نه	وزن کنم صبح تا تو نه
کونی که من توبه و استغفار	چون تو پاک کنم نفع تا تو نه
باشینه فستق تا ششیدم	بار نه قلندر می ملاشتندم
نایافته اتصال عشقه منور	هر که در جهان عاشق باشم
درمان کنم در دو درخت	من مانع کنم خوش و شاد
در خلد بر من رو و خود	از وصل تو نیست و یمن
این خسته شش با اگر نه	وین صفت وقت از میان
ز دیک من خست شایسته ترا	از ملک جهانی و ز عهد پیر
آنگو بود دوست باقی جانم	من تنم رد دل به است آنم
در باره عشق پیاپی نیست	
ثبت قدم اگر چه پیر کردم	

۱۱

نشد تار عشق چو و شبیه	موی سپهرم چو تار
کشتن منقلب از رخ و بخت کمال	ای تو منور شد و مگو
از غیر جو با بکل تبسرا کردم	ایما رقدیم خود تو کار کردم
آتشک پاک که دور کجاست	اسلامم دور تو شمع کردم
در این محبت ز پیوسته منم	چون است از غایت تو نشستم
دو طلبت پیر و دیرم	هم بر قدمم در سستیم منور
امروز بود و نه در شمع	سوزان دل از آب دریا
بر او نیستی بکس	شاد لب شک و و به
ای سعاد و بدو کهن موجود	ای کام و زبان صیادیت
تو عرقه در این محبت کشتی	دارا جوت ز لوله رانه نداشت
یار بستار بخود تو فکر کردن	وز مر مر از دست و لم کردن
اینکه شمس و غنیمت	
آفرین میسر بر اندر کردان	



بخواند و مسجد نهاد است	هر کس که برینا خاوه در خواست
نمی خواند و مسجد نهاد پاک	نی مسجد نهاد و مسجد نهاد
سر چند خدا بنده را سپید بود	یا در راه او هم می بود
یکم بود که خیر و از پر سپید	روزی چو خدا داد و داد
زمان چو بد تو کردی بد	چو بد تو کردی بد
دست نشسته ای از چو بد	چو بد تو کردی بد
با سپید و سپید	چو بد تو کردی بد
سپید و سپید	چو بد تو کردی بد
یارب ز تو تو کردی بد	چو بد تو کردی بد
من چو بد تو کردی بد	چو بد تو کردی بد
یارب و رحمت تو چو بد	چو بد تو کردی بد
کر خسته تو از چو بد	چو بد تو کردی بد
حکم تو کرد و سپید و سپید	چو بد تو کردی بد

یارب بخواند و مسجد نهاد	نمی خواند و مسجد نهاد
در خانه که است و در خانه	آورد و مسجد نهاد
آینه که بر آن کم کشن کند	در خانه نشسته چو بد
عاشاک دل از خاک درت دور	یا چو بد تو کردی بد
این دین تار یکم می شود	از خاک قدمهای پر نور شود
آمد و بشد و در پریشان	نمی خواند و مسجد نهاد
در آن مقام عشق را وفا	کر خسته تو از چو بد
ای که در دین و در جان	چو بد تو کردی بد
چهارده که آمد و در میان تو	چو بد تو کردی بد
رخ و رخت که می آید	چو بد تو کردی بد
دل سپید که می آید	چو بد تو کردی بد
در هر دو سپید و سپید	چو بد تو کردی بد
چو بد تو کردی بد	چو بد تو کردی بد



**رباعی**  
 بی روی تو عاشق بخت کل چکند  
 بی رویی شش بوی من چکند  
 آنکس که ز جام عشق تو بپرست  
 انصاف بدیستی بچه چکند

**رباعی**  
 بازدم غم عشق یار در کار آور  
 غم در دل من که تا آرد  
 مرسیان سار با گل آوردی بار  
 اسان بجای گل همه خار آور

**رباعی**  
 امشب بطریق دوستی دارم  
 با جگر تو چند غم تو دارم  
 در من نظری کن که مگر بازرس  
 این درد دلی که از غم دارم

**رباعی**  
 ای دوست چاکه با تو دارم  
 دی چه سحر که شربت تو دارم  
 شاید که بر افلاک نه زخمی دارم  
 هم روح هم دانی دارم

**رباعی**  
 جان بدولت بجا بخواهی دارم  
 وز خون دل شراب خواهی دارم  
 با آنکه نزارم از جهان در کارم  
 هر چند ز دین آب خواهی دارم

**رباعی**  
 از آتش غم خیزد از من سوز  
 وز ناوک غم خیزد جان و دوز  
 کوی که منو غم چه خورم تو  
 چونست مرا از تو که غم دوز

۱۲۳  
 در امر سار

مرحله زجر آتش نفس رو  
 تا جان من خسته در اسیر تو  
 چون دست نهاده تیغ بر آمو  
 ای نیک تو این که از منی سوز

**رباعی**  
 بگذر اگر چه زدم دلو با شمشیر  
 تا خاک سر کوی بر سر با شمشیر  
 بگذر که بگذرم بگویت نفسی  
 در غم سر که بگذر غم شمشیر

**رباعی**  
 افکنم بر در تو خالی دل را  
 باشد که بزیربای نالی دل را  
 کوشید ز محبت و دوستی خالی  
 از هر غم تو که دخی خالی را

**رباعی**  
 ملک و جهان را بطلب کار دارم  
 و بری دوزیا زانچه بیدار دارم  
 بوی که بوی کوی جان دارم  
 وقت سحر که من زار دارم

**رباعی**  
 پزار شد از من گشته همه کس  
 من نه دارم عرب و لطف کس  
 فیادری نزارم ای جهان  
 و چه جهان بجز تو دارم

**رباعی**  
 بری پدر ما ز خرابی نشانی  
 در کوشش دلم گفت کاغذ نشانی  
 که میطلبی بختی و دیدن  
 بی باور و روشن بینی



کتابخانه سلطنتی  
 وزارت معارف و اوقاف و صنایع  
 قزوین









۱۹۵۱  
۶۶۳



